بعون صانع بیچون و مکان مکین و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان مخفی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع رنگین مطبوع جهان شد

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. İS. SÜLEYMANİYE KÜTÜPHANESİ 1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef
Yeni Kayıt No: 3364
Eski Kayıt No:

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گل بستان ما	گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما
مو بموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد	تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما
العطش گویان بکشتی فنا هر گوشهٔ	صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما
گر قبول افتد ز ما در بندگی یکجو نیاز	چون سلیمان سینه بچید دیو از فرمان ما
قطرهٔ اشکی نیاید در ره بروی ما دگر	خون دل چون شد گهر بر سر مژگان ما
درد شکیبائی چو فی اید از آه و ناله ساز	نیست چون درمان بغیر این دمیدن ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای تو قائم بوجود اصل هر موجود ما	وی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما
جوان خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده	هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

بی روشنی پرده انوار شمع درین	مخفی به نیم جو نستانم نعیم را
کوی عشقست بنا موس سلام است اینجا	صد چو محمود بهر گوشه غلام است اینجا
طالب دانه درین دام در افتاد مدام	دانه گر خال بود دانه و دام است اینجا
باده در کش که درین بزم گه حادثه خیز	هر چه جز باده بود جمله حرام است اینجا
زهر غم نوش کن و لب به شکایت مگشا	که شکایت ز الم شیوهٔ عام است اینجا
موسیا لاف مزن طاقت دیدار نیست	پرتو نور تجلی چو تمام است اینجا
در پی مستی هر شام خمار سحر است	مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا
بغارت دادم از غفلت متاع خانه خود را	بدست خود زدم آتش من آتشخانه خود را
ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن	بر آتش نیز نظم امشب دل دیوانه خود را
ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم	که بر زنجیر می کنم دریا دل دیوانه خود را
گرفته الفت به تنهائی چنانم دل که منع ورم	به از باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را
بصد الحان داودی برابر کی کند عاشق	فغان و دل خراشش و گریه مستانه خود را
بخرمن گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم	بغیر از دانه اشکی نبردم دانه خود را
تسلسل با دهٔ هوشیاران تمار ادوری گاه	ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانه خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان کوته کنم دیگر من این افسانه خود را

کرد جا تا غم عشقت برگ و ریشهٔ ما	برق عشقت بجهد از شرر تیشهٔ ما

تا چشم باز کرده محبت وجود عشق هست
کی وصل گل به بلبل آسان شود دلیر
خورشید حسن هر جا طالع شود ز اول
تا چند بار محنت بر دل توان ایام
در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست
آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت
در راه عشق مجنون باید گذشت از جان

فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را
ساز د ز زلف سنبل ترتیب سایبان را
مجبور رعایتی کن بیدرد و ناتوان را
در فصل نوبهاران در رنگ نو خزان را
در درس نکته سنجان در کام کش زبان را
نبود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ نازپرور گم کرده آشیان را

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را
بهر شهادت جهان یک نگه از توبس بود
آب نده بقطره ات بر دل هوگره فرن

از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را
گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را
بدعت تازه منه قاعده شکست را

گر نگذشت میرود در بطواف کعبه
یا صمد ست در دل مخفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را
بگذشت چو از خاک فنا جام جم ای کی
گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم

از هر زه دوی پای شکستیم قلم را
از دسته افگار تو این مسند جم را
بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
گر زمزمه ما شنود سنگ شود نرم
کردیم بسی از ستم و جور تو فریاد
منگر به تهیدستی ما گر سر همت
از دیده شب هجر زبس خون جگر ریخت
در راه وفا ما سگ عشقیم کز اول

ای وای اگر صبر نبودی نفس ما
اندر دل پر درد و صد ای جرس ما
جز گریه نشد یاد ز فریاد رس ما
بر سفره حاتم ننشیند مگس ما
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما
گردند ز زنجیر محبت برس ما

گمراه گشد از جگر سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما

ما گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما
بسکه لذت دارد از درد جراحت دیده ام
شمع مهرت تا در این گنج سینه من تر فروخت
گر خیال نسبت کاهل قبله دارد در نماز

از غم گل دارد این بیت سر و دستار ما
سوده الماس خواهد سینه افگار ما
طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار ما
صد شرف بر سجه دارد رشته زنار ما

همتی مخفی درین وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهربار ما

ز رست سبزه شوقی ز خاک هستی ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت
اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد

نداد نشه ذوقی شراب هستی ما
ندید دامن وصلی دراز دستی ما
به پیشگاه نیرزد خدا پرستی ما

نبودی گر ز ترک سر کلاه کج کلاهان را
ز تارک کی ربودی تاج شاهی پادشاهان را

به پیش شمع پروانه سمندر طینتی مانده
که تاب آب دشنه راست شعله آتش نگاهان را

سر سر وادی حسنت و خود شست کربلا گردد
ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشند
بحشر بین تو داغ خجالت روسیاهان را

نباشد گر دلیل ره محبت کی برد محمل
بوادی بر سر مجنون نشیب گم کرده راهان را

بر افگن برقعی از رخ تا بینم شهنشاهی
تسلی کن به دیدارت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

ناشسته شد به گلشن وصل تو راه ما
محرم نشد به بزم نگاهت نگاه ما

چندان به یاد گلشن وصلت گریستیم
کامد به آب دیده برون برق آه ما

ما را جاه و منصب کس احتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما

ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

سیدهم تا بر سر شک دیده چمن باغ خویش را
تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

باده چون بر لب نهم ساقی چه پیمان غرق گشتم
پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را

از جراحتهای دل از بسکه لذت یافتیم
پنبه ناخن نهم هر زخم و داغ خویش را

بهار از بوی پیراهن نگردد چشم یار روشن
نخواهم از سر این ره نگیرم تا عنانش را

چو مبند دیا سه بانش در برد هم رو نگردانم
کنم جاروب از مژگان فضای آستانش را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را

نگردد عافیت عنقا که اگر روان گردون همت
نشان چند آنکه میجویم نمی یابم نشانش را

بزیر آب اگر دشمن چه پای آستان گیرد
بسوزد شعله آه من خس آستانش را

به بلبل واگذاری گل و گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بیخود برون آرد مرا
تا خرد همره بود کی در جنون آرد مرا

تشنه خون غم دم همیشه خونریزی کجاست
کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا

گرچه بودم شمع زور عشق بهر امتحان
در جگر ناله‌های ارغنون آرد مرا

نیستم ایوب ع اما روزگارم هر نفس
بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا

چند بد عشقی که چون فرهاد از افراط شوق
تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست مخفی گر من جذب محبت را اثر
همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خوردن گر نه بس باشد مرا
تشنه بوی گلستان تو بس باشد مرا

می کشان معذور گر در غم می کمتر کشیم
بوی می پیوسته جاسوس عسس باشد مرا

غنچه دل شگفتند مرغ دلم را در چمن
تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

چو بار بار شود یار یار ما دیگر ... چه احتیاج بود یار را بیار ما

مکن تلاش رهائی ز قید جسم مخفی
کنیست مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما ... افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما
تا زنگ زدای دل ما صیقل عشق است ... خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد ... چند آنکه کنی خرد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشئهٔ مستی بود ش یاد ... هر کس که کشد جرعهٔ مار البلب ما
چند آنکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه ... شیرین نشد از شربت مقصود لب ما

مازادهٔ خاکیم چو خاکی شده مخفی
بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما

ریخت بر خاک مذلت سکه آب روی ما ... آبروی خود نیابد رنگ ما بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار ... چین پیشانی نه بیند گوشهٔ ابروی ما
پنجهٔ غم سالها شد پنجه صبرم شتافت ... رستم وقت خود است این قوت بازوی ما
از برای خاطر آزاری فلک کی توان ... اینقدر گشته در عالم بجستجوی ما
هر بوی پیرهن چشمم تماشا شد سفید ... آخرش ای باد تو یکره نظر کن سوی ما

دل ضعیف و غم قوی تنها درین غربت سرا
وای گر مخفی نبود صبر هم زانوی ما

بر رهگذر باده نهاده چراغ عمر ... بر تن لباس فکر نپوشد کسی چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس ... چندین بدریگ حرص نکوشد کسی چرا

مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش است
راز درون خویش نپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را ... در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم ... سوزن الماس باید زخم بی بخشیش را
بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم ... تازه می سازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت ... پاسبان در کار نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوائی وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را ... سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیبش مکن ... سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
پنجهٔ همت بگیر دامن یأس و امید ... چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف تماشا روز عمر ای بیخبر ... چند چون طفلان نگهدار حساب هفته را

مخفیا اشکی ز چشم ترک بیجا اصل بود
گرد هد جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهرهٔ نورفشان را ... پنجه در پنجهٔ مژگان کندم مژگان را

بانکه سرزد از دل من شعلهای آه / روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

مارا بکوه و دشت بیابان قرار نیست / سودای عشق کرد پریشان دماغ ما

پرورده غمیم بعیش خوگرفته ام / باشد محال عشق ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت بباد داد / غمهای روزگار زجان در سراغ ما

مخفی مجوز باده ما نشئه نشاط / کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت نیست زبس چون اندیشه دربان ما / داغ رسوائی منه بیهوده غم بر جان ما

وز شب یلدا اگر شمع نباشد گو مباش / ز آتش دل روشنست این کلبه احزان ما

جستجو کم کن دلا کز دولت دون همتان / نشئه بیهودگی عنقاست در دوران ما

کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت / ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما

مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول / گر نبودی همچو کفری شاهد ایمان ما

کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت / بسکه هر لحظه فزونست موج طوفان ما

ریختم مخفی ز بس خوناب دیده در چمن / امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ایخدا کام دل بخش مسلمانی را / بیش ازین داغ منه سینه بریانی را

بعد ازین تاب و توانائی هجرانم نیست / ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را

بینوائی که رهائی دهی از قید ستم / تو که از چاه برآری مه کنعانی را

ز زمزمه محبتم گشت فزون ز بند غم / کنج قفس بچمن بود مرغ چمن سرا را

مخفی اگر نکاذبی در ره عشق هان بیا / از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

یمن نمود که بختم ره کوی سلامت را / ز جست و جوی خود دیدم الم راه ملامت را

بریزم خون دل چندان بمحشر از پشیمانی / که رشک جنت المأوی کنم دشت قیامت را

ز دفترهای عصیانم نماند نکته باقی / اگر قدری بریزم در محشر اشک ندامت را

نهال دولت دنیا ندارد بار رعنائی / بصد ملک شهنشاهی ندهٔ کنج قناعت را

بر آرم گر ز دل آهی ز روی درد در محشر / دهد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناهت را نبخشد مغفرت ایزد / ز کف تنها مده مخفی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی امید وستان حذار را / شاید نهفته ماند این راز آشکار را

مارا چو موم بگداخت این آتش محبت / تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا

مردیم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما / تا کی توان نهفتن صیاد دلان خدا را

هستی و تنگدستی بد نام خلق تا زد / باطل رشته جنبت درویش بینوا را

کشتی عمر بشکست در بحر نا امیدی / مشکل که باز بینیم دیدار آشنا را

حاصل نشد چو گه کامی ز تیر تدبیر / تدبیر اگذارم گردن نهم قضا را

بگذشت موسم گل شد ناله‌های بلبل / تا کی شراب مستی یا ایها السکارا

[illegible]

تو میرانی مرا از پیش و من چون بید لرزانم
که بس نازک دلی باشد گروه صبر کیشان را

به پیش دوست بیمایان لب از گفت و شنو در بند
مکن آزار ای مخفی به زهرآلود نیشان را

خواهم کشم به دیده آن آستان را
پوشیده جذبهٔ عشق در من پلاس محنت
تا کی به زخم دشمن در امتحان عتابم
آخر دهد به طوفان بنیاد خانهٔ خوش شیر
مفروش دیده ارزان گوهر نجات دادل
بر حال زار بلبل رحمی کرشمه کن گل

یا بوسهٔ لب آن یای پاسبان را
سلطان لباس فاخره بخشد بلادمانرا
نشناس بهتر که زین یاران جانفشان را
مرغ نظر چو بیند پر آب آشیان را
یاران روانه از بر دوستان نخ یابان را
شاخ شکسته دارند بهر گدا اعنان را

داد فدای مخفی در سخن به مخفی
زین گونه نیست دری در سینه بحر دکان را

ای منور از رخ حسنت چراغ آفتاب
آب سوداست صراحی بر لب تو نهاو
پرتو حسنت نگردد جلوه گر در چمن
زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن

دی به عطر از مهر زلفت و داغ آفتاب
زآتش دل بر تخت می درایاغ آفتاب
تا قیامت شگفته یک گل چو باغ آفتاب
داغ دارد هر گلی بر دل ز فراغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود گشت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

[illegible]

[illegible]

ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب
پروانهٔ پرسوخته بس رسیده تم زرخت
هنگام بکام دل و دلدار و ره انجوش
بگشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا
گرداو من از ناله بید او نگسید و

خواهم که زغم چاک گریبان بتن امشب
ره نیست ترا شمع درین انجمن امشب
بخشای قدح شیشه می را و همن امشب
با باد صبا بود دگر پیرهن امشب
دامان دل از غم زده و دست من امشب

بلبل به خبر باش که از ناله مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر مه حسنت برآید روبروی آفتاب
سیر دریا کرد عمری در تماشائی هنوز
می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد
تا که جان باشد به تن پویم ره و سوی آفتابی
گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار

از خجالت زرد گردد رنگ و روی آفتاب
تر نشد از قطرهٔ آبی گلوی آفتاب
روشنی نیست سیه پیش روی آفتاب
سایه را چون نباشد جستجوی آفتاب
ذره را عیبی نباشد آرزوی آفتاب

رفت مخفی شعلهٔ آتش بس بر آسمان
شد نهان در برق آتش موبموی آفتاب

برفگن ای شمع حسنت ای مه خوبان نقاب
در فراقت زندگانی چون کنیم یارب که شد
آنچه حاصل کرده‌ام از سودای تو نیست این

تا بسجده منت نهد بر پای تو سر آفتاب
غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب
دل کباب و سینه چاک و جان حزین چشم پر آب

دیوان مخفی

[illegible]

دیده چون ابر بهاران میز اشک ایام را
مخفیا از دیده باغیها در باغ گریه نیست

گریه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست | سر بصحرا می‌نهم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ | در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونین حنا هر گریه رنگ آرام | زنگ من پنهان چو رنگ سنگ اندر حناست
سکه بار غم پروان اندختم پروردگار | جامه نیلی کرد اینک بین که پشت دو تاست

دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

ز تاب آتش عشقت چنین بدن بسوخت | ز سوز شعله آهم دل سخن بسوخت
اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خوردی | شهید عشق تو تا حشر در کفن بسوخت
بحال زار غریبم تمام شب امشب | ز دیده اشک روان شمع در لگن بسوخت
رسیده است مرا مغز استخوان در پوست | لبان شمع بفانوس انجمن بسوخت
نه شمع بود نه مجلس نه عشق پروانه | که شمع اهل محبت در انجمن بسوخت
سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبی | ز سوز عشق دل و جان من و تن بسوخت
کجاست آتش عشقی که از حرارت آن | نسیم بادیه اندیشه وطن بسوخت
غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح | ز برق شعله آتش گل چمن بسوخت
چه آتش است محبت که روز و شب مخفی | نهان ز محرم و بیگانه کوه کن بسوخت

مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت
هر یک جرعه می خانه خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت | پیش ارباب نظر چون گوهر آب رو گرفت
دام هر کس بگیرد در بیابان وحش و طیر | دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
پر ندارم سر اگر صد خنجر آید بر سرم | سکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف | تیره روی آفتابی را بدام هو گرفت
آرزوی سایه ما می‌کند فر همای | مرغ دل تا آشیان در سنبل گیسو گرفت
تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت | رفت زیر زلف و جا در گوشه ابرو گرفت

عاقبت از بیوفایی های چرخ کج خسته ام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ای دل که زغم وقت نجات آمده است | یار در خانه چو جام حیات آمده است
نیست اندیشه از آن ملک اگر زدری | پیش حسن تو پری بس زکوة آمده است
گرد چاه ذقنت تشنه لب سوخته جان | سبزه خطی زنی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان خنده لب شیرین نیست | این همانست از لب چو نبات آمده است
چیست این سوزش من شمع صفت تا بسحر | شعله را در جگرم گریه برات آمده است

سکه دریا دلیش شرح نوشتم مخفی
عاجز از دست و قلم کلک و دوات آمده است

[illegible]

درون سینه چنان درگرفته بود آتش | که آه در جگر و ناله در دهن بسوخت
شهید عشق تو امشب بخواب می‌دیدم | که همچو شعله فانوس در کفن بسوخت
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی | ستاره بر فلک و غنچه در چمن بسوخت

ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم | که همچو خس شرر آتش در گریستن بسوخت

اگر که در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست | در جهان یک دل ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جورت در جهان دادخواه نیست | آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند | دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست
نازنینا نزد او شاه و گدا یکسان بود | در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب ز گفت و گو ببند ای دل که کار و بار عشق | بلبلا نزد ما حاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد یاد | یاد باد اینک هیچ از دوستانت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است | پیشت ای شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است
سهل باشد گر نریزی همچو ابر نوبهار | خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکل است
نیست ممکن همنشینی دلبران پر عتاب | پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکل است
بی وصال دوست دشوار است بر من زندگی | نشتر الماس را با دیده سودن مشکل است
در طریق عشق رو کردن به او کاری نیست | رو بروی غمزه دلدار بودن مشکل است

[illegible]

[illegible]

نیست دل آرزوی باغ و سیر گلشنی | طالب دیده ام دیدار او دامن گلشن نیست

باغبان گر ره گلشن بست مخفی باک نیست | عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن است

هیچ کاری عندلیبانه بجز از ناله نیست | نه آنکه تنها ناز اختیاری چون نگار یار نیست
پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد | هر که چون پروانه بشتابم غمت ... نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب | بلبل بیچ بال و پر را طاقت پرواز نیست
مژده وصل تو کار مسیحا کرد لیک | در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم سنگ از ماتم بگریست | غیر درد نیست همدم جز غمت دمساز نیست

مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست | دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

باز امروز دلم سوی خراسان رفته است | رشته کفر نبرست است و بیابان رفته است
تا نه ورد و دلم محرم و بیگانه گشتند | گر بگویم که چه بید از هجران رفته است
رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب | بسکه خون جگر از دیده به دامان رفته است
نور دیده انکند چشم تمنا به نسیم | بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفته است

هر جفائی که به من کرد فلک مخفی نیست | چاک تا پیست مرا گرچه گریبان رفته است

مرغ دل من صید حرم خانه عشق است | زنهار مبند ار که بیگانه عشق است

[illegible]

[illegible]

کرده خواری در دل ناخنی ایام هجر
بی‌سبب مجنون وطن در گوشهٔ ویرانه را
ساقی و بزم شراب و بادهٔ خوناب جگر

در ندانم زهر تاب بادهٔ گلگون کیست
بر گرفتاران غضا خلق نه و بیرون کیست
تشنهٔ جام محبت اشرابی خون کیست

خواه در صحرا بود خواه به دریا سکنت
مخفیا اهل جنون او وادی مجنون کیست

یارب این پرتو خورشید ز کاشانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبت را که بجا الفت کیست
یارب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن
گفت افسانه بسیار و ندانست کسی
وارد ام در زمین گرچه نگاهی گرمی
عندلیبان به نگاهی چون خود باخته اند
شمع گریانم شب خنده زنان گل کیست
شد به امید همین خانهٔ عمرم ویران

یارب این قصهٔ جان مهدم در میخانه کیست
بزم آرای که در باده و پیمانه کیست
در دوشش به دوشش که و گوهر یکدانه کیست
که درین انجمن آن قابل افسانه کیست
تا گرفتار که و مونس جانانه کیست
یارب این دلبری از نرگس مستانه کیست
میهمانی که در هم صحبت پروانه کیست
گر ز سر لطف پیری که تو پروانه کیست

گفتمش مخفی سودا زده دیوانه نیست
گفت مخفی چه کس عاشق دیوانه کیست

محرمی کو تا بگویم قصد آن بیگانه چیست
می رباید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم

باعث چندین ستم بر جان ما آواره چیست
در جنون هوش شدم جرم من بیچاره چیست

[illegible]

[illegible]

ممکن چو نیست دیدن آئینهٔ مراد
بهره ور ز عمر گرامی بده بیاد
گر خون دل ز دیده تراوش نه داشتی
ای دل اگر ز دست محبت زبون نه‌ای

چندین شکایت از ستم روزگار چیست
اندیشه‌های باطل این کار و بار چیست
سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست
حیران میدان بدر دولت ناله زار چیست

مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانانه مست
نیست در صحبت دیوانه ره اهل خرد
همه افتاده مخمور خرابات شدیم
باغبان منت مهتاب مکش در شب تار
پیش اصحاب خرد تا یکی از بیخردی
از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم

نشهٔ خاص در صحبت همخانه مست
عافیت می طلبی رو بر فرزانه مست
پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست
شمع گلزار بود نرگس مستانه مست
نقل مجلس کنی ای مست تو افسانه مست
سینهٔ شور بود لازم بیگانه مست

مخفی از فیض جنون شیوهٔ هشیار گرفت
با خرد یار کند صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر بی موسم است
در جستجوی شاد روانی ملک عدم
ای اشک تهمتی که دریوزه عار نیست

کشتی ما شکسته و طوفان متلاطم است
ای دیده تهمتی که دل از سینه عازم است
مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است

[illegible]

بید اد مکن این همه ها بر دل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم داد گری هست

آن غنچه که نشگفته بباغ هوس ماست
ما در گلستان بسر عشقیم در بن راه
فی روی بیس گشتن و فی رفتن پیش است
ما همنفسان بانگ عشقیم که در آییم

مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست
کان آتش جانسوز بود در جرس ماست
بگرفت زبس محنت و غم پیش و پس ماست
زنجیر جنون زینت طوق نفس ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مژده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
تو بتر و بس عافیت هر گه نگیرد در کنار
نیست هست بگو اثر گر پند غمیست بود

بسته آن لب که از گفت و شنود خاموش نیست
دست خود از هر که با سر و قد آغوش نیست
پنبه غفلت اگر بیرون تر از گوش نیست

چند روزی با غم و محنت لب از دل لب ببند
هیچ نقشی نیست مخفی کز فنی آن نوش نیست

ره بوادی جون نهادم عشق یا کم بهتر است
دل که در راه محبت پیشه مجنون گرفت
غم قوی محنت فزون و دل بغایت ناتوان
ششکه بیمار غمم بر لبم شربت چه سود

تا الهی ای ز روی آه در دو عالم بهتر است
دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر است
ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر است
جای شربت بر لب من آب تاکم بهتر است

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

بسینه آتش عشق است چه در انجمن است که
مرا بسوی تو هر نامه که باید هست
هر چه یاد تمایم بعهد تو پید است
بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
ز زیر خاک نهانی ره تو خواهیم دید
فسانه غم مجنون بدهر مشهور است

بدل ز ناوک جور تو چه زخمها است که نیست
همین نوشته در احرف مدعا است که نیست
ز دور حسن تو پیدا همین قیامت که نیست
ولیک محرم راز تو آشنا است که نیست
بچشم اهل نظر سرمه توتیا است که نیست
وگرنه در خم زلفت کجا است که نیست

ز پایمال حوادث گلی شکفته خندان
بباغ عیش تو مخفی ز دیبا است که نیست

چشم نمی بجا نیست که آتش شرر او است
به دانه نار آتش فانوس سوزد
محمل نکند غم به بیابان ره مقصود
آزرده مشو از ستم یار که از ناز
یک مو ز میانش بکف ... پیش نیاید

خورشید جهان ذره از خاک در او است
افروخته صد شمع نهان زیر پر او است
تا چند به سودای جنون راهبر او است
جید او در آهن محبت هنر او است
عمر نیست که و بیت هوس در جگر او است

خز خون نچکید اشک ز چشم تر مخفی
تا خسته زبس زخم سهم در جگر او است

[illegible]

زیر واجی و جنس کساد بازاری — که نقد کون و مکان رایج دکان من است

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی — ز روی درد و الم صبح از فغان من است

باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشت — از دلم عشق جنون نقش تمنا برداشت
کودکان سنگ ملامت بکف آزند که باز — عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
سر گرانم ز خمار می عشقی که اجل — از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید — پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت
سایه افگند هما لیش ز تمنا بر سر — هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره بمنزل نبرد تا بقیامت مخفی — هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس است — طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است
بشگفد گر غنچهٔ گل در چمن گو نشگفد — هر فغان عندلیبان سرو آزادی بس است
گر بود مردی تصرف از برای شوهری — نو عروس دهر را دیدار دامادی بس است
طرهٔ حسن بتان احتیاج شانه نیست — شانهٔ گیسوی سنبل جنبش بادی بس است
از دیاد دوستی در نامه و پیغام نیست — دوستان را دوستی از دوستان یادی بس است
ناله های کوه کن در بیستون از بهر کیست — درد مند عشق را اندازهٔ فریادی بس است
چون بنای طاق کسری و یرانی نهاد — طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

[illegible]

[illegible]

بلبل به عافیت بگلستان نشان مخواه — بالین بباغ عشق که محنت گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سوز افتخار — بر ترک سر نهاده شهان کلاه اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست — از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست

کنعان عشق خانه خراب است گر کشم — چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

تا زلف تو پیچ و تاب شکست — رنگ از رخ آفتاب شکست
حسنت نگهی به زخم دل ریخت — پیمانه خورد و خواب شکست
بدست من از ترنگ شرابی — صد شیشه پر از شراب شکست
پای طلبم بگل فرو ماند — بس آبله پر آب شکست
در موج خیال کشتی عمر — درماند و دل حباب شکست

مخفی به هوای باغ تا کی — بازار گل و گلاب شکست

باز شب آتش شوق تو دراغم کرده است — بادهٔ عشق تو از خود دراغم کرده است
بوی سودای جنون می آید از باد صبا — دوش گویا رهگذر بر طرف باغم کرده است
بیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم — کآتش عشق بتان شعل چراغم کرده است
آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست — در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
بر تنم سیراغ غم مخفی سر موی نماند — آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

[illegible]

در دیده در آیین وفا همره جان نیست
درد نیست که این قابل پیدا و نهان نیست

از بخت سیه شکوه دلم هست که چون نیست
روز طربم همچو شب ماتمیان نیست

ای خاک بسر آنکه براه تو نشد خاک
ای وای بر آن دل که ز درد تو فغان نیست

گر قدر شناسی در اشک سحری را
زین گونه دری در صدف سینه و کان نیست

با زلف دل آشوب ز پا سلسله مگسل
کین قاعده در سلسله پیر و جوان نیست

تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو
مجروح ترا حوصله تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمها که درین دهر
شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست

رو سوی قفا کرده از رشک
آن دیده کدامین که بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هرچند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست
نهان در دود آهم شعله هست

سر هر خار مجنون غزال است
بوادی تا ز آهو گله هست

ز پا منشین که منزل شد نمایان
که از تو تا بمنزل آبله هست

تهی شد گر ز اشکم کاسه چشم
نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنه پله هست

پروانه صفت ز آتش دل بال و پرم سوخت
چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

دیوان مخفی

زاهد خلوت نشین تا طره زلف تو دید
رشته زنار در تسبیح هندو کرده است

وا نشد از ناخن سعیم گره از تار بخت
تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فریادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

تا ز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است
بوالهوس بنشین که آن بدخو سراپا آتش است

تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای
مرغ آتش خوار را آری تمنا آتش است

خواه در آتش بری پروانه خواهی در بهشت
از ثری مرغ عاشقان تا ثریا آتش است

گر سمندر طینت است و گر بود ماهی مزاج
در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
کز تجلی شعاع کوه سینا آتش است

می‌زند بس شعله در دل آتش سودای عشق
بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است

دل کباب از سوزش و دیده لبریز را
مجمر عشق است یکجا آب و یکجا آتش است

شعله می‌خیزد ز خاک وادی ایمن هنوز
بسکه آن را در جگر از عشق موسی آتش است

زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر ز دور هجر چشم مختم از گریه نیست
ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست

خواه ریزد خون دل از دیده خواهی اشک چشم
دردمندان محبت را الم از گریه نیست

هجر شد از حد فزون بی دیده اشک حسرتی
درد چون غالب شود بر دم غم از گریه نیست

دیوان مخفی

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
غیر تار زلف ما را رشته زنار نیست

پیش از این ای عقل بر من طعن رسوائی مزن
زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست

موسی باید که پای دل نهد بر وادی عشق
بوالهوس بنشین که راه کوچه و بازار نیست

همدمی گر نیست ای دل از محنت گو بیا
مونس تنهائیان را بهتر از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد
کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا می گفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

زاده دردیم و از خون جگر پرورده ایم
کوه های غم اگر آید جوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بی خار نیست

این دل غمدیده را امشب نوای دیگر است
دین بسر شوریده را در سر هوای دیگر است

الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر
کاندرین دریای ما طرز آشنائی دیگر است

عیسی مسیحا عاجز آمد از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوای دیگر است

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم بقای دیگر است

در سر راه محبت بر امید سر مزن
دیده یعقوب را هر دم ضیای دیگر است

گرچه دارند عندلیبان های و هوئی در چمن
مخفیا مرغ دلت را های های دیگر است

زلفی که بود بر مه رخسار مسلسل
در گردن خورشید جهان تار طناب است

ولله نقاش که این نقش سراسر
چون نقش حباب است که بر چهره آب است

گر نقش نشست توست درینخانه بیندیش
این خانه میان چشم زدن خانه خراب است

عمری است که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

آن دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
با مردمک دیده من نور بصر نیست

معذورم اگر گوشه ویرانه گزینم
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست

از باد صبا بوی رسالت نشنیدم
آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست

پیرهن آلوده بخون باد زلیخا
آن دوست که با دوست در آغوش کمر نیست

خون آر برون از جگر و بر لب دل ریز
اندیده که در عشق بجز خون جگر نیست

تا شمع نگرید دل پروانه نسوزد
در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت
مردم نقشم از خاک هرگز بر نداشت

سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز
از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت

خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت

عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم
دست آمین در دعا هرگز بر نداشت

شکفتن دل بلبل بباغ از آن باشد
که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست
کجاست اهل دلی تا بامری گوید
مس عیار بیاور که کیمیا اینجاست
بجستجوی وصالت دلم بخانه چشم
ز راه اشک درآید که نقش پا اینجاست
مجو ز باد صبا دیده بوی پیراهن
که گرد قافله مصر توتیا اینجاست
محققی مشو بکعبه روان از پی دعا
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

ده چه خوش باشد که بینیم بار دیگر روی دوست
در سجود آئیم به محراب خم ابروی دوست
هر نفس از رشته کارم گشاید صد گره
پنجه کن ای که ز غم چون شانه در گیسوی دوست
دیده یعقوب اگر روشن شود نبود عجب
دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست
غنچه دل بشکفد در سینه چون گل در چمن
مژده وصلی که آرد قاصدی از سوی دوست
باده ابریز کن ساقی و صحبت بشکر
تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست
جوی خون آید بجای شیر محققی کوه کن
نشنود در بیستون گر تیشه از بوی دوست

دوش آهم نالهائی دور و دنبال داشت
بر لب از سوز دل من نالهٔ تبخال داشت
با رقیبان چون نشستی دوش شک میبرم
ماه مهر در زیر دست و پا مرا پامال داشت
گر نگفتم راز دل بیهم مکن هنگام وصل
خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت
با تعجیل آن بود پای طالع من در رکاب
بخت بود از پی دوان دولت استقبال داشت

گر نمی نالد در و کو سینه دل این ناله چیست
ورنه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست
گشتنم را دلبرا با چین ابرو حاجت نیست
اینقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست
عاشق و معشوق با هم با محبت همرهند
نیست گل را گر غم بلبل گریبان چاک چیست
ای دل غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست
هر نفس را شام پرخون لعل افلاک چیست
نیست گر آن نازنین را محققیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

ناتوانم و گریه که با طوفان مصاحب است
مژگان دیده که با مرجان مصاحب است
مجنون صفت ز دوری وصل تو در وریه
دست الم بچاک گریبان مصاحب است
بلبل هزار ناله و زاری که بی نوا
مرغ دلم ز زلف پریشان مصاحب است
خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا
پهلوی بخت با مغیلان مصاحب است
زاهد رهی بیا ز بیابان عشق
عاشق همیشه بی سر و سامان مصاحب است
نازم بصبر و حوصله دل که عمرهاست
در تنگنای سینه با فغان مصاحب است
محققی ز سوز آتش عشق تو سالهاست
با من همین دو دیده گریان مصاحب است

ترک نازت بر سر عشاق بر فتراک بست
نقش گل از خون مردم بر جبین خاک بست
از سیاهی تجوی کوکب حسن تو عقل
بر زمین تا رصد بر گنبد افلاک بست
صد گره از رشته بخت دل بیخون گشاد
خدمت آتا کم محققی ز عشق پاک بست

مخفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت — نقد جان صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار — وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت
نشتری دارم نهان در سینه هر نالهٔ — سینهٔ اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت
دین اگر اینست و ایمان این و اهل قبله این — رشتهٔ تسبیح از زنار خواهم کرد و رفت
میزنم لاف اناالحق بر سر بازار عشق — تازه منصوری دگر بر دار خواهم کرد و رفت
چند روزی گر دهد مهلت مرا پیک اجل — فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت
باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من — همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد و رفت
درد دل را چون درین بازار دریابان نیست یار — درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت
کی برون آید بافسون از سر سودای عشق — سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت
تا کنم حال دل روشن ز چشم اشک ریز — وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون بپایانی نمی گردد میسر کام دل
مخفیا بس ترک این دشوار خواهم کرد و رفت

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت — دل قطرهٔ خون گشت ز چشم تر ما ریخت
لب تشنه بسی بادیه گشتیم و لیکن — بر آتش دل آب ز چشم تر ما ریخت
بر تربت ما روشنی شمع محال است — پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

شبنم که پرتو خورشید دود آه من است — چراغ شام ابد آه صبحگاه من است
قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل — که بیگناهی من باعث گناه من است
رسید کار بجائیکه هر گدا ز شهی — ز روی قدرت و بیداد بادشاه من است
ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم — که دشمن دل و جانم همین نگاه من است
بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست — درین معامله یک جو خدا گواه من است
ز حادثات جهان یکمه رهائی نیست — که حادثات جهان کهربای کاه من است

شه ولایت عشقیم مخفیا بسرم
بجای تاج همین شانه کلاه من است

عمری که نه با روی خوش و باده ناب است — در مذهب ما خانهٔ آن عمر خراب است
پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز — کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب است
غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عمر — ایام طفولیت و هنگام شباب است
بنیاد نفس و چار دو عالم حقیقت — چون موج حبابست که بر چهرهٔ آبست
بر پشت کتابی که بود حرف تو ارتخ — مضمون حروفش همه اجزای کتاب است
کی خانه نشین بشود مردمک چشم — بی روی تو این خانه چو بر موجهٔ آبست

تا پیک خیالت بنظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خوابست

تا باد صبا را بگلستان گذری هست — گل را نظری جانب صاحب نظری هست

[illegible]

دل که شد همراز جانان همچو من بیگانه است
راز دار اهل درون انجمن بیگانه است

در محبت صادقی از ما و من باید تمام
زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است

گر ز انجم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

کشتهٔ عشق توام از خاک دو خوم کن کفن
کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است

حسن هم آرای شیرین گشت بر غم مراد
خسروا انجا محرم هست و کوهکن بیگانه است

غیشم ار زده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود با صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

مخفی با خیال دوست در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کودکی کز دل مرا آه پریشان بر سر نخاست
از دو چشم خون فشانم موج طوفان بر نخاست

گریه ام دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان بر نخاست

پای همی از کار رفت و دست کوتهی
از برای خاطر چاک گریبان بر نخاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز
از سرم هرگز غمی تا چشم گریان بر نخاست

تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
در درون سینه از مرغ دل افغان بر نخاست

دیدهٔ یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صبا گردی ره این بیابان بر نخاست

شد بسی گشته وادی بیابان عشق
ره نوردی همچو مجنون زین بیابان بر نخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران بر نخاست

[illegible]

[illegible]

شد جنگ میان غم و شادی به سرم دوش
شادی طرب شادی و غم جانب ما داشت

از دست بد و نیک جهان چند شکایت
هر صبح جهان تا پیچ شامی ز قفا داشت

مخفی به دل حوصلهٔ صبر تو نازم
کین شیوه نه ایوب در آئین جفا داشت

مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست
بی کام زبانی ز تو این کام زبان چیست

جان و دل و دین زلف و خط و خال تو بردند
ای بیخبر از خویش دگر دعوی جان چیست

شد تجربه صد بار که سود تو زیان است
ایدل دگر اندیشهٔ این سود و زیان چیست

بد برید تر ابر ده عصمت چو ز عصیان
ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از اوست که اظهار که با ست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیماری هست
که اسیران چمن را سر گفتاری هست

باغبان دست ستم تا کشش از چیدن گل
که نهان در کف گل هم چمن خاری هست

نیست گر زلف تر ا سبحهٔ اسلام بتر
بر کمر حسن تر ا رشتهٔ زناری هست

مشو آشفته ز آشفتگی طره و زلف
که نهان تاب بهر موی گرفتاری هست

عیب مجنون مکن باید دوست که از شوق خیال
عاشق و دل شده را اگر می بازاری هست

تشنه لب نیست کسی زنده درین دجه باب
شربتی هست به هر جا دل بیماری هست

دیده گر کرد ز دیدار تو محروم مرا
شکر لله که به دل حسرت دیداری هست

[illegible]

دوش در شبستان خیال آن قبا گلگون گذشت	حیرتی دارم که بی آب آتش چون گذشت
می چکید خون جگر از دیده مینا بجام	تا بدل آئینه خیال آن لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختم	موجه طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت خون بیگناهان بس اجل در خاک و	از سپهر لاجوردی موجه خون گذشت
ره چسان یابم که هرگز نقش پای رهنما	در بیابانی که بر هر صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی	با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

غزل

بار عشقم هر که بر ریش دل نشتر گذاشت	در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
حسن او هر جا محبت برقع از رو افگند	چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
ترک سر کن بوالهوس وانگه بوادی نه قدم	کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت
پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش	نی نشان کو آتشی نی نام خاکستر گذاشت
در طریق رهروی بیگانه هست از کفر و دین	هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبرئیل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه شوق تو بی طپیدن نیست	نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

تازه از شمیم گلشن بکش ای باد صبا	گر چو بلبل بچمن مرغ گرفتاری هست
شمع گر بزم نشینی تو پروانه چه غم	شکر شد که ترا هم کسی بی یاری هست

مخفی از نقد دو عالم بکفم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دائم اسیر درد دگرگون دلست	در بزم غم پیاله پر خون دلست
از جستجوی نشان وصالت نیافتم	وصلت فراست لیلی و مجنون دلست
خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد	از صد محیط قطره افزون دلست
هر کس شنید ناله زارم ز هوش رفت	فریاد عشق باده گلگون دلست

مخفی دلم بنغمه شوق آشنا نشد
بیگانه شکایت و افسون دلست

امشب که عنان می و مینا بکف است	آشنایان ترا جمله نظر بر طرف است
از شست نگه ناوک نازی بمن انداز	عمریست که در سینه من دل هدف است
بر هم زن هنگامه مشو صبح که امشب	مائیم و نوائی که عنانش بکف است
آن در گرانمایه که در سینه کانست	ای دیده نهان از تو درون صدف است

مخفی بکش از دامن غم دست طلب را
در پیش جفای غم جان شرف است

تازه ساز گلبن امید در پیغام دوست	بشگفاند غنچه دل را نسیم نام دوست

اینچه راز است که کس واقف اسرارش شد
بسته تیغ نگاهی که بهر سر که رسد
آن جفا دیده ایام خیالم که مرا

وینچه رمزیست که افسانهٔ هر انجمن است
در پی موج اسیران جفا سیف شکن است
جا کجا از ستم هجر بجیب بدن است

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در خاک فنایت وطن است

انچه وان نه اگر در تهٔ چاه ذقن است
همنشین چون بخیالت نشوم مردم چشم
از سرم تا بقدم تشنه همه جوهر تیغ
بعد مرگم بلحد تخمت عریانی نیست

طرهٔ زلف چرا بر لب آن چه رسن است
پرتو شمع رخت روشنی چشم من است
سکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن است
کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن است

بعد ازین وصف رخ و زلف تبان خواهد کرد
مخفیا هر سر مویم که باعضای تن است

میان دیده و دل روز و شب همین جنگست
میان عالم و جاهل برابر از موی
خیال خام ز سر کن برون بر و لیلی
بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان

که کار هر دو درافشانی از در خلق است
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
که مستی دل مجنون ز بادهٔ ازل است
که روز حادثه و ایام عمر بی بدل است

مخفی ز آه و ناله ترا منع تا بکی
مستی دل بلبل بصوت یا غزل است

تا یکی سرگرم کار این جهان
از شراب عشق می سوزد جگر
در میان خلق می جویند و نیست
رهرو راه طلب را هر قدم
همچو خورشید جهان هر ذره را
کس نمیداند که منزل در کجاست
در نیاید غیر چشم حق شناس
در نیابد هر کسی اسرار عشق

این جهان را هم جهان دیگر است
نقل این می از مکان دیگر است
طالب حق را امکان دیگر است
هم رهی با کاروان دیگر است
با نعمت راز نهان دیگر است
هر کسی از کاروان دیگر است
مرد میدان را نشان دیگر است
این معلم را زبان دیگر است

پرتو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگر است

این عشوه بتان از نه باندازهٔ ناز است
از روی هوس نیم فرو شانه دران لف
چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند

وین طرهٔ مسلسل شده نازو نیاز است
این سلسله هر چند گشائی تو دراز است
محمود غلامی ز غلامان ایاز است
کائین خداوند جهان بنده نواز است

مخفی بفغان کوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس خیگل باز است

سنبلی بر روی آتش طرهٔ گیسوی تست
فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست

روشن نشود شمع مرادی شب قدر جز آتش آن شمع که در انجمن ماست
بوئی که به یعقوب خبر داد ز یوسف پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی بجز آن ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گر نئی چهره چو عناب چیست نیست گرت قصد باز زلف چو قلاب چیست
گر تو نه می خورده شب بهوائی کسی نرگس مستت او وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب است شرمنده ز روی آفتاب است
در سینه دلی هر آنکه دارد از آتش عشق تو کباب است
مغرور مشو که چشم مستت از جام غرور مست خواب است
ما مست شراب جام عشقیم بد مستی ما نه از شراب است
بر روی تو طره پریشان چون موجه تار و چون حباب است
دنیا که نشیمن من و تست بر موجه آب روی آب است
غافل نشوی که خانه عمر تا چشم گشوده خراب است

تا دم زده ز حسن به عشق
مخفی سخن تو لا جواب است

فهم صورت چون کند مجنون که در درس جنون صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت
زنگ ظلمت بس گرفت آئینه عدل جهان روشنی ز زنگ ظلمت از دل فولاد رفت
می کشد آخر فلک از هر که باشد انتقام در بدیه خسرو عاقبت آن انچه بر فرهاد رفت
از گل این بوستان جز شیم وفاداری مدار کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

رفت مخفی گر ز دستم نیم نانی باک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه یوسف گرید از چشم خونبار منست ریختن بر خاک ره خون جگر کار منست
با وجود آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز گردش گردون دون در فکر آزار منست
نیست در بازار حسرت گرچه یک جو همتم شکر الله محنت عالم خریدار منست
بار بشکست می نهند بیهوده بر گلها از آن رونق این بوستان از چشم دربار منست
فتنه هر جا سر آرد سر ز آغوش فلک جستجویم دارد و در فکر آزار منست
کرده ام تا طوق گردن رشته زنار زلف عقده ها تسبیح را در دل ز زنار منست

مخفیا زنهار خودبینی و خود رائی مکن
کین پریشانی من بر من ز پندار منست

زلف چو خو با رخ دلبر گرفت دل ز مسلمان و ز کافر گرفت
ناز تو با حسن چو شد دست باز طره ستم پیشگی از سر گرفت
آتش غم بسکه بدل شعله زد از سر من تا به قدم در گرفت

ردیف الجیم

مرغ دل را پرتو حسنت عنان بیتاب کرد
کز حرارت آشیان کو سایه سنبل گرفت

قطع یا داده دست بیدرنگی که از روی هوس
گه سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت

واشد چون غنچه دل در بهارستان هند
رفت مرغ روح مخفی گوشه کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت
نه هر اسکندری پیغمبری یافت

نه هر جامی جهان بین جهان شد
نه هر آئینه اسکندری یافت

نه در هر چشمه آب حیات است
نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث
عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث

بغیر خواهش کرم کن که هست از همت
به پیش اهل کرم ناله گدا باعث

چه باک دست مروت اگر زمانه شکست
بکارسازی ما فضل کبریا باعث

وجود با عدم آراسته عدم فرسا
بآفرینش ما بین چه چیزها باعث

ببنای همی نیاید بدست چون دولت
محال عقل بود جستجوی ما باعث

ز روزگار شکایت نه طرز انصاف است
چه در غبار دلم گشته مدعا باعث

رواج سکه عشقم که بر سر بازار
مس وجود مرا نیست کیمیا باعث

بروز واقعه از همکنان مروت خواه
وصال دوست و مقصود شد حیا باعث

ز باز پرس قیامت چه بیم ای مخفی
چو بهر عفو گناه هست [illegible] باعث

ردیف الخاء

فردای قیامت بکف از نقد دو عالم
مائیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ

از ما نستاند غم عشق تو اگر جان
رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ

بلبل بفغان ست درین باغ گل داغ
مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطه صبا چو کشاید نقاب صبح
گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح

ما آبروی خویش بریزیم پیش غیر
مشکلکشای ما شده چشم پر آب صبح

چون خضر کی رود ز پی آب زندگی
هر کس که یافت نشئه جام شراب صبح

یا رو گر تمه ناز و ادا و غرور حسن
مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه میسازد گل پژمرده را نام صبوح
روح می بخشد روان مرده را جام صبوح

غنچه تا کی خواب غفلت گوشه چشمی بمال
دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح

باده را لبریز کن ساقی که بر میخوارگان
طرفة العینی بود آغاز و انجام صبوح

بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست
در گلستان برگ گل شد حلقه دام صبوح

از فروغ روی شب خیزان آن آفتاب
نور می بارد چو باران بر در و بام صبوح

بزم ما را نیست گر شمع سحرگه گو مباش
طعنه بر خورشید دارد باده جام صبوح

کم شد از بلبلی مخفی بر آور ناله
بر خرد مندان حرامست خواب و آرام صبوح

ز عکس روی تو شد چهره گلستان سرخ
ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ

تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل
ز رشک داغ تو شد لاله گریبان سرخ

قسم ز پرتو حسنت که دیدهٔ خورشید
ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ

فشانده خون دل از دیده آنقدر مخفی
بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال

باز عشق آمد و آرام و قرارم برد
عشق سودای جنونم طرفه سودا برد

دود آهم علم افراشت بایوان فلک
رشتهٔ کارم ز عشق جنون بالا برد

نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشاد
سیل خوناب جگر ره بسوی پا برد

مخفیا شور دل آشوب تو چون فردهٔ فصل
تیرگیهاے که از دیدهٔ نابینا برد

باز سودای جنونم برد ما غم می خورد
ناخن آشفتگی بر زخم داغم میخورد

میرود بی اختیار از کف عنان اختیار
هر کجا یاد محبت برد ما غم میخورد

رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار
سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد

تیره بختی بین که اندر خانهٔ وهم و خیال
لیلی یاد حوادث بر چراغم می خورد

بس ضعیفم کرد غم از من نمانده نشان از
خون دل خندید انکه بر فکر سراغم میخورد

غنچهٔ امید من مخفی چسان خواهد شگفت
جای آب از دیده چون گلهای باغم میخورد

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم
کشتی عمرم بروی موج طوفان میرود

عقده پیشانیش محنت از قضا مجنون عشق
سوی وادی محبت خوش بسامان میرود

بهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را
ورنه کی از مصر بوئی تا به کنعان میرود

باعث برهمزن جمعیت دل میشود
گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود

جذب عشق هست انکه خود محمل لیلی روان
بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
نالهٔ من با نفس دست و گریبان میرود

من و آن نماز شامی که زبی هجر ندارد
من و آه آه سردی که یکی اثر ندارد

ز سرشک دیده هر دم ز لاله گون آرم
چه کنیم جگر دیده و بجز این گهر ندارد

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد
من و نالهای زاری که بلب گذر ندارد

بهوای شکسته ز خیال ناله بگذر
که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد

تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمهای تیغی
نه ز بخت خون خلقی و ز دوش خبر ندارد

دل من اسیر مخفی ببلاے هجر تا کے
بجز از هواے وصلت گنه دگر ندارد

من و آن شعله آهی که شمع انجمن گردد
ز بس گریم شب تاری که زیب صد چمن گردد

ز بس گریم شب هجران من تنها ز تنهائی
ز خون دیده دامانم بار رشک چمن گردد

پریشان خاطری بینم ز سودای سر زلفی
که چندان میکنم جمعش پریشان تر من گردد

من موج آن شعلهٔ آهی که در جان کباب افتد / من موج آن نالهٔ زاری که در دل اضطراب افتد
نباشد بوالعجب گر من ز غیرت مضطرب گردم / حرارت تاب او در دل عکس آفتاب افتد
زهر زنجیرهٔ موجی هلالی چهره بنماید / ز خسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد
گره بندد بهر تاری سر زلفت پریشانی / بقصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد
زند بر آتش هجران پر امید پروانه / بروی شمع هر مجلس ز تیر آهن نقاب افتد
ز بس آلودهٔ جرمم ازین آلودگی ترسم / که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
بذوق بزم مینوشان شرار شعله افزاید / بر آتش قطرهٔ خونی که از سیخ کباب افتد

شکیبائی شکیبائی که در راه طلب **مخفی**
کسی گو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد

بازار سودای عشقم کار از تدبیر شد / رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ در شیشه شد / خون دل در شیشهٔ سنگ از حرارت شیر شد
شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین / بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر **مخفی** بار رحلت را به بست
سر بر آر از خواب غفلت موسم شبگیر شد

تا آتش سودای تو بر ما اثر افتاد / خون نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران / بس خون دل و دیده که از چشم تر افتاد
نازم بخدنگ ستم یار که هر گه / از شست نگه رفت و درون جگر افتاد

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود / کز موج به خون کشتی چشمم سفری بود
هر طرف که اندیشهٔ من ساخت شکستم / چون کار مرا عمر همین شیشه گری بود
از آتش غمم گرم نشد این دم سردم / از بسکه بآهم اثر بی اثری بود
بگسیخت نفس سلسلهٔ آه وگر نه / این سلسله تا کنگرهٔ عرش بری بود
انگشت تاسف بگزیدیم و گذشتیم / بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود
گر دیده مرا دیدهٔ یعقوب کجا رفت / آن بو که در آغوش نسیم سحری بود

مخفی برخت پردهٔ امید دریدند
از یاس چو کارت همه در پرده دری بود

آن دلی باشد که گرم از شعله ها بی شود / دل بود آن دل که گرم از نالهای نی شود
برنخیزد از زمین افسرده دل گر زنده دل / در می عشقش سراپا نعرهٔ یا حی شود
یکقدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی / بر سرت ترک کلاه فقر تاج کی شود
ره خطرناکست و منزل دور و مقصد ناپدید / آه یارب این چنین وادی چگونه طی شود
از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی به ریز / بی خبر این خشت ریزی این بنا تا کی شود
نشئهٔ رحمت به بخشد فی المثل گر ملک اند / تا فی این چنین هوای بوستان ری شود

مخفیا نهمت نشد گرم و گذشت هنگام وی
باز و ار چشم خود را باز فصل دی شود

در دم زور د کوهکن افزون نوشته اند / رزق مرا بدیده پر خون نوشته اند

[illegible]

بچه خوش دلی بخندد لب غنچهٔ امیدم
که هزار خار حسرت بدل فگار دارد

بهوای شادمانی منشین شگفته مخفی
که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو خون ساغر و پیمانه میریزد
گل روی تو آتش بدل پروانه میریزد

زخال و خط سیه رویان مباش ایمن دل غافل
که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد

بتقلید رخش دل شمع زان مستانه میسوزد
که پنهان شعله از بال و پر پروانه میریزد

زروی ناز میدانم که قصد جان من دارد
که بر من ناوک بیداد مستانه میریزد

نماید بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را
بدامان صدف از اشک گلگون دانه میریزد

درین دیر کهن مخفی ز مجنونست این آئین
که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد

در وفا آئین و رسم دوستدار از اچه شد
من اگر دیوانه گشتم هوشیار از اچه شد

روز نومیدی نمی پرسد ز حال من کسی
همنشینانم کجا رفتند و یار از اچه شد

ظلم و بیدادی بسی بنیادی و از حد گذشت
منجنیق چرخ را طرز سنگبار از اچه شد

در گلستان امیدم یک گل سیراب نیست
تازه کار رنگهای ایام بهار از اچه شد

از زمین دل نمی روید گیاه خرمی
ابر رحمت را چه پیش آمد بهار از اچه شد

نیست محبوبی که یابد رونق بازار عشق
طرهٔ شبگون و حسن گلعذار از اچه شد

از محبت ناله و زاری نمی آید بگوش
مخفیا خار نگاه کوهسار از اچه شد

[illegible]

[illegible]

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود
شادی غمدیدگان در حلقهٔ ماتم بود

بر امید وصل عمری میتوان در هجر زیست
گر بنای عمر بی بنیاد و نا محکم بود

ناصحا از گریه بسیارم منع ما بکن
گر ز سرشک دیده باغ آرزو خرم بود

بی پری روئی نباشد نشئه در بزم می
می اگر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
گر شکیبائی دل ناشاد و نا خرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون می آید
تیغ بیداد بکف از پی خون می آید

خانهٔ دیده از آن است منور که نهان
دمبدم شمع خیال تو درون می آید

دلم از عشق تو ز من برد یقین دانستم
گر نسیم زلف بتان بوی جنون می آید

بهوائی گل روی تو بهنگام بهار
لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هر چه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست و دل دلربا نمی آید
اسیر دردم و تیر بلا نمی آید

نقود روشنی دیده صرف دل کردم
هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید

شدم ز کوی محبت ز خویش بیگانه
بکوی من سخن آشنا نمی آید

تمام عمر بکنج غم از جدائی رفت
ز سوی مصر نسیم و صبا نمی آید

ز دوم و فاتر ایام اینسی بر هم
بگوش من سخن مدعا نمی آید

[illegible]

هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد — پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نزنی هان که غم نادانی — دل پر از داغ ته خاک فلاطون دارد

گشت تکراریی نامهٔ عشق تو ولی — کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست — فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک هست در آغوش نشست — الفت انیست این گردش گردون دارد

میرسد دم زدن از عشق کسی را که مدام — دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند — چشمه‌سار دیده‌ام پهلوی عمان میزند

این سر شوریده سودای جنونی می‌برد — وین دل دیوانه‌ام دم از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن — خاطر آشفته‌ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت — فتنه‌های گردش دوران پریشان میزند

بسکه درد آلوده‌ام پنهان بزیر پیرهن — بر تنم هر موی بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان حذر از سینهٔ مخفی که ناز
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند — از در غیب بروی تو دری بگشایند

طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا — از کمانخانهٔ دل گر سحری بگشایند

دراز گردن محمل بر آور ای لیلی — که در طریق محبت جرس نمی‌گنجد

نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل — مرا بدیده خیال هوس نمی‌گنجد

شراب عشق کشد بر بلا زبان مخفی
که در بلاد محبت عسس نمی‌گنجد

سرشک دیده‌ام امشب چنان مستانه می‌آید — که بیداری دوان از تن دل دیوانه می‌آید

بمجنون غنچه‌ته دل چندان زیر خاک پنهان است — که بوی خون دل از خاک این ویرانه می‌آید

از آن دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید — که سنگ سرد و غم بر سینه دیوانه می‌آید

مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازی — صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می‌آید

بپای شمع شد عمری نمی‌بینم پر و بالی — نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می‌آید

زبس فوق جنون دارد زره بیخودی هر دم — بطوف مشهد دیوانه‌ات فرزانه می‌آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می‌آید

بر مراد ما نه این گردون دون کم میرود — بر مراد دیگران هم گردن خم میرود

این دل آزاری فلک با ما نه تنها می‌کند — رسم و آیین ستمگر دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر چون بدور روزگار — شادمانی دست در آغوش ماتم میرود

نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین — همچو مجنون صد هزاران از فراهم میرود

نیست وبیدر و زخم عشق را لذت شناس — کز پی عیسی مریم بهر مرهم میرود

گر بجوش آید تنور دیدهٔ نمدیدگان | ناخدا اگر نوح باشد غرق طوفان می‌شود

مخفیا چون غنچه لبهای از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار خسته لبها مان می‌شود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می‌لرزد
بوقت فرصت اگر دست دلم لرزید معذورم
ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان
ز ضعف و ناتوانیها که از بخت نگونسارم
ز بس از گردش گردون دون همت هراسانم
گرفت او گر زبیدادی بطرز دشمن آدم

که طفل از زر خشینه در شب آدینه می‌لرزد
که بیچو در حشمه دار از حشمه دیرینه می‌لرزد
درخت بید مجنون را دل آئینه می‌لرزد
مرا امسال دل از بخت پارینه می‌لرزد
دلم چون عکس آئینه درون سینه می‌لرزد
که مفلس در پلاس و خرقهٔ پشمینه می‌لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیاید یک درم موری
ز عدل روزگار از بهمت گنجینه می‌لرزد

سر مژگان بهر که صد پیوند از جانان در بغل دارد
ز دستت گر برون شد دل بکن اندیشهٔ ای بلبل
ملک از در فلک سینه نهان تیغ عشق اندازد
تو بی رحم و جفا خود من آن زنده بیتر سم
دو چشم گریه آلود و دلم چون بید می‌لرزد
گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن

سر مژگان دل که صد ناوک نشترگان در بغل دارد
بجا همی دل اسیر عشق افغان در بغل دارد
ادا هاهی که آن زلف پریشان در بغل دارد
که آه سینه مجروح پیکان در بغل دارد
که اشک در دو دیده ان موج طوفان در بغل دارد
گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

بوی جان از نفس سوختگان می آید
سرما مانده همه در دل غم پرور ما
نوح را معجزه آن وقت مسلم دارم
تن و آن حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد
نیابد بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف
نیازمند زلف خوبانرا که بر سایه افگندن
نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان
سپیردم دل بسودایت که شاید با گوارا گردم
ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم
نکش دارو ی بینائی صبا بیهوده در چشمم
بکام خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند

که نسیم سحری بوی فشان می آید
راز شمع است که از دل بزبان می آید
که ز طوفان محبت بکران می آید
ولی آن پرتو حسنی که عالم را ضیا گردد
همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
گهی سنبل شود بر رو گهی بال هما گردد
ولی گو با سر زلف پریشان آشنا گردد
چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
رسد با کیمیا چون مس وجود کیمیا گردد
که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد
کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

ولی که محرم درد دنی رها گردد
بهر دیار که گرد بلا برانگیزد
مکن تکبر دولت منازبر دولت
ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد

چنان بمردم بیگانه آشنا گردد
مرا بدیدهٔ امید توتیا گردد
که از ادای مخالف غنی گدا گردد
در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

[illegible]

مخفی قدح توبه‌شکن بر لب دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد / بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرم هرگه خیال عافیت در خاطرم / شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر محبت میفزاید در سر بازار عشق / بر سر عاشق ز رسوائی چو غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من / حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد
بعد ازین مخفی من و پاس دل فارغ ز غم / تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد / ز بهر آلوده تیری ناله انداختن دارد
ستمگاران نمیدانم گر اغارت کنند امشب / سیاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
دل افسرده ام تا کی درون سینه ام باشد / چو گل تیر مرده شد از دست خود انداختن دارد
اگر پروانه را سوزد پر و بالی عجب نبود / درین آتش سراپا شمع جان بگداختن دارد
بروی داد او لای فلک از من دغا کردی / ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد
ز راه حرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه به بندند / در باغ محرم و بیگانه به بندند
تا راز نهان می و مانا فاش نگردد / اول دهن شیشه و پیمانه به بندند

[illegible]

[illegible]

ولی که جرعه‌کش باده محبت شد / بسیر میکده و طوف خانقه نرود
بآب زمزم و کوثر اگر بشویندش / ز روی بخت سیه گونه سیه نرود
ز زور جور و ستم ملک دل خراب مکن / که بر ولایت ویران امیر شه نرود
ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی / کسیکه مخونگه شد ز جایگه نرود

هیچگه باد صبا را به باغ ما نشد / تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد
خون دل چند انکه بلبل ریخت بر طرف چمن / یک گلی خندان بگلشن هیچ باغ ما نشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی / از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
نشئه مستی چه سان باشد که از مینای بخت / غیر خون دل شرابی در ایاغ ما نشد
مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار / کو غم دوری که اول در سراغ ما نشد

سینه آتش شوق تو تا وطن دارد / دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان / چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچه گل / هزار خاک بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک نعشم چه حاجت کفن هست / شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
دماغ جان بسخن تازه میکند مخفی / میان زلف سخن نافه ختن دارد
گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد / ز خون دیده دامان ابار رشک چمن دارد
ز خانمان چو گذشتی چه در گلشن چه در گلخن / گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
کهن سرای هستی میتابی کاری که از هر سو / نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

[illegible]

بکین من کمر بسته نگار بخت برگشته
که از روز دگر مهر روز جانم را ابتر دارد

گهی پروانه میسوزد گهی شمع از جدائیها
بعالم هر کرا بینی تو داغی بر جگر دارد

بجانم کی شود حاصل ثباتی که شدم عمری
ستم از روی قدرت دست با من کم دارد

نگه چشمیست ترسا پای این چرخ جفا پیشه
که هر جا بیدم این کج نهادم در نظر دارد

شدم یعقوب هجران بینا مذبوی پیراهن
سپه زینست آن مهر یکه در خاطر پدر دارد

جفا جو ستمگارا حذر از آه مظلومان
که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمندست گر در کیسه زر دارد

دیده را با دل مگر در وصل اتفاقی افتاده بود
گر نه خالم چرخ گردون فراقی افتاده بود

بر سر هر خار مژگان لختی از دل بسته بود
چاشنی درد هجرم در مذاق افتاده بود

سکه از درد جدائی بیقراری داشتم
نالهای ارمن تا صبح طاقی افتاده بود

دفتر دلشوری این تب ساختم
ورنه این اوراق عمری بی سیاقی افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی ز اول شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با ملم فراق افتاده بود

تا ز خاکم تربه خاکی نشان خواهد بود
چشم امید بره حسرت نگران خواهد بود

بر امید گل وصل تو هر شام که سه
مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود

نقد جان زاهد بجنس محبت گریه
تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

نمیدانم چه حسرت آنکه در دیر و حرم مخفی
بگوش کس از هر طرف آواز استغفاری آید

گر سنبل زلفت بجز بیدار فروشند
صد جان به ستانند و یکی باز فروشند

بیگانه عقلند گروهی که می ناب
در کوچه و بازار بدیدار فروشند

بردار نقاب از رخ و هنگین بجهان شور
کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند

زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر
کین میکدگان سبحه و زنار فروشند

کوته نظر انست وطن اهل همه را
جائیکه غم و درد بخروار فروشند

تا چند صفت ساکن ویرانه خوشیم
کو خلد برین جمله بافیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین رانستانند
آنانکه دل و دیده بخونبار فروشند

فراقم تا بکی ز دیده خوناب جگر ریزد
سرشکم چند چون گلشن مرا از راه نظر ریزد

مروت میکند با من غم هجران که بر زخم
فشاند ریزه الماس و آنگه نیشتر ریزد

ببلبل باد و داری گلشن که پنهانی
گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد

نهم سنجانه جوی ز خون دیده لبریزست
ستمگر فی کند ساقی اگر جام دگر ریزد

بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانست
که از تاثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد

تماشا کی توان کردن گلستان محبت را
که آتش از زمین دیده و شبنم از شرر ریزد

غنوده تا بکی مخفی سرت بردار از بالین
که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد
نیست کام دل بسیر دره آوارگی
در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل
ناله بی تاثیر گردد چون برون آید ز دل

شادی و غم را دمی کو دی بر دو باهم نهد
شاد باشد هر که دل در حلقه ماتم نهد
از رشک بلبلان باد صبا شبنم نهد
کو دلی تا در هجوم درد لب بر هم نهد

دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار
هر که بیند صبر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند
تا کی شمع صفت گرمی بازار کنی
لبه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند
تاب هجر تو ندارند خدارا بگذر

لاف عشق تو زند بسیر و سامانی چند
محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
آورم تحفه بگلزار تو داما نی چند
بار دیگر زسر جرم پریشانی چند

رفت از دیده مخفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا دل که پابند سر زلف پریشان شد
گلکش دل ز دامان محبت دست همت را
سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی
رسیل خون جگر در هجر تو از دیده میریزد

چو غنچه دل آتش خون چو گل چاک گریبان شد
که دست هر که کوته شد ز دامان پشیمان شد
که حسن تو سوار اسپ تا زلف چوگان شد
بیا در کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد

نگر دیدی بخواب امشب جمال دوست را مخفی

بسی گردم نگاپوی نبردم ره بمقصودی
خریدم درد عالم را بنقد زندگی آخر
شدم مجنون و سرگردان بخت واژگون آخر

بگرداب محبت افتادم تا چه پیش آید
متاع دل و دین بیهوده نهادم تا چه پیش آید
در این وادی بجان نامرادم تا چه پیش آید

نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاک در تست برگیرد
تا به محشر بود از باده شوقت مدهوش
سوزش سینه دلا از اثر آه مپرس
خواهم از سوز فراق تو نویسم شرحی

خاک گردد و بکفش گر چه بل زر گیرد
هر که یک جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد
که بیک شعله آن کون و مکان در گیرد
کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد

مخفیا نیست دگر تاب و توانائی غم
وای گر چرخ ستم را ز سر از سر گیرد

ز استغنا نگاهی چون ترا بر مانمی افتد
خیال عشق از چشمم نمی آید از آن بیرون
چو از شست نگه ناوک ناوک مژگان ناز

بسیر چمن بهار اسایه چون هر جانمی افتد
که در عالم و یکنون هر دریا نمی افتد
درون سینه ما چو نکه دیگر جانمی افتد

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقه قوسی
ولی از قوت شوکت هنوز از پا نمی افتد

ترا هر گه گره از طره طرار بگشاید
امید آنم چه سحر سامری دارد سر زلفت

دل با وصبا را عقده بالبسیار بگشاید
اگر بیند برهمن رشته زنار بگشاید

جان گشت اسیر تیشهٔ عشق — در بند کمند مهوشان شد
بشکفت ترا چو غنچه لب — مرغ دل روح در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام — در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم — هر موی مرا یکی زبان شد
گفتی که ز غم بمیر مخفی — المنة لله آنچنان شد

گر دست چو پروی ما نشیند — آتش بدل صبا نشیند
تیری که ز شست چرخ آید — در دیدهٔ بخت ما نشیند
خاری که بدشت و هر روید — در پای امید ما نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد — حیف است ز غم جدا نشیند
مخفی چو دلت اسیر غم شد — هر روز دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد — بعالم همچو من تنها نباشد
چراغ زندگانی از تو روشن — چنین شمعی به محفلها نباشد
بیا در چشم من چون نور جا کن — که بی تو مردمک را جا نباشد
بدرد عشق ای شوخ جهان سوز — کسی را عقل و پا بر جا نباشد
ز بس نالم ز درد هجر مخفی — چو من مرغی به گلشنها نباشد

زگلستان محبت نشان مجو مخفی — که غیر داغ دل و سینه فگار نماند

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند — ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند
ز بسکه خون جگر خوردم از پیالهٔ چشم — به بزم عافیتم لذت شراب نماند
صبا ز زلف تو بوئی بصحن باغ آورد — ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند
نشست بر گل روی تو چون عرق حیا — ز خجلت رنگ گل و رونق گلاب نماند
بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را — بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

بیاد باغی که گلش حلقهٔ ماتم باشد — نخل امید ز خون قطره خرم باشد
لب چه سان در نفس خنده گشایم که مدام — رونق کار من از اشک دمادم باشد
نروم از پی درمان و بمیرم ز الم — گر دوا بخشش مرا عیسی مریم باشد
رنج بیهوده چو بلبل بکشم بهر گل هرگز — بهتر آن گل که در آن بوی وفا کم باشد
نه شد منت تر مردگی از غم مخفی — هر کجا چشم پر از اشک چو شبنم باشد

ز فانوس طرب امشب مرا گوش آمد — که از تاثیر آن مرغ دلم بی خروش آمد
نشد ساقی باستانی بسیر باده گلگون — ز بس خون جگر خوردم که این نیش نوش آمد
ز دوران فتاده در گلشن [illegible] — که باد صبحدم امشب ز کوی می فروش آمد

رو بتابم نخید از در غم گر همه
گر کند کلک قضا قسمت ورق زنو

جگر ریشم مرا کام دل از نیش رسد
حصه خوناب جگر باز بدر ریش رسد

هر روز مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد

گر نگاهش بهوای نخ لب ابشان بگذرد
هر که بیند شمع روی و خط نو خط ترا
سکه در هر جا تو گر هم زار چون ابر بهار
هم رسوائی عشق این چنار از دوران گفت

گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
واله و خورشید شود از کفر و ایمان بگذرد
جای آن هم خون دل از جیب و دامان بگذرد
هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت چیست چندی لب به بند
حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هرگه یاد می آید
محبت چون ندیدم دل بمشو از حال دل غافل
ز شست غمزهٔ جانان اگر تیری برون آید
ز خاک عاشقان تا نه سپر داری که خاموش

دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
باستقبال جان و دل اجل چون باد می آید
که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

بدامان شکیبائی کشم پای تحمل را
که مخفی بر سرم سلطان عدل و داد می آید

مرا از شوق لطفش هر که که بر گلزار می افتد
بدل آتش بسر سودا بدیده خار می آید

ناصح ره خود گیر که مستان محبت
دست من و دامان کلالان لقبات

بیگانه عقلند به فرزانه نسازند
گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر ز خوبی اندازه گم نمیکرد
ساقی اگر بباده ساغر ببست مستان
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون
زد از سینه بیرون مرغ دلم شب هجر

صحاف عشق هرگز شیرازه گم نمیکرد
یکدل درین تمنا خمیازه گم نمی کرد
راه حرم بوادی جمازه گم نمی کرد
گرد هوای وصلت دروازه گم نمیکرد

نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه گم نمی کرد

امید وصل گر باشد ز غم دل ریش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی
جنون هر جا نخی اندر سودای سر زلفی
تو خواهی سود ن الماس ریز خواه مرهم نه

گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
مجال گفتگوی عقل دوراندیش کی ماند
جراحت چون شود ناسور هم زریش کی ماند

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل شده جامی
چو مخفی هم قفس با عقل دوراندیش کی ماند

چه کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد
چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد

غنیمت دان تو صحبت را که ای مخفی درین گلشن
بسی گلها شود خندان به فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
گر نه از فرزند عشق من فرهاد خرین
نیست تسکین دلم را بینوائی بلبلی
الفت همخانگی غم را ابن عمر و رسیت

در محبت گریه چون از صد فزونم داده اند
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
تشنه آسودگی از زخم خونم داده اند
آن سیه بختی که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگارین متصل دارد
بدام ساحری هرگز نگردد صید صیادی
هوای خوش گل و گلشن کجا هم دارد ای

در اسلوب محبت صد چو مجنون انجمن دارد
کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
که این ویرانه با هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

نشه باده غم زدل آتشان نرود
گل سودای تو از سر بخزانی نشود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
از دل غمزده خونابه تراوش نکند

بلکه این تیر زدل با تو دم جان نرود
جوهر تیغ لب نمیدن ز دهان نرود
هر که در سلسله عشق پریشان نرود
اشک بیواسطه از دیده گریان نرود

کشتی عمرم رود در موجه طوفان غم
وه چه خوش باشد که برق تیشه فرهاد عشق
جان فدای نرگس مستانه اش کز روی ناز

ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زنند
آتشی در خانمان کفر و ایمانم زنند
بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زنند

هر زمان مخفی خدنگ غمزه طنازمن
در درون سینه و دل زخم پنهانم زنند

کسیکه آتش عشق تو اختیار کند
بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
بیا و گلشن و بیت لبان مرغ چمن
بجای غنچه برآرد سر از زمین پیکان
زبان حوصله یا دا بریده آن کس را
گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را
تو میروی و همراهی تو می خواهد
هزار ناله مرا در دست بسم

سزد که قافله در سینه جنبا رکند
مرا که دیده گل اشک در کنار کند
درون سینه دلم نالهای زار کند
بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند
لبان قطره سیماب بیقرار کند
که نور مردمک از دیده ام فرار کند
که ناله ز میان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی
بکائنات ازین فخر افتخار کند

عشق و سودای جنونم باز دامنگیر شد
قطره خون بود دل در سینه اکنون آب شد

رشته دانائیم در پای من زنجیر شد
همت یاران که دل اکار از تدبیر شد

از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق
سنگ طفلان و دق بازاران دیوانه بود

حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت
در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود

شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم
شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد

آئینهٔ ما ز عیب پاک است
دست آئنه دار ما ندارد

پژمرده گلش ز خاک روید
ابرے که بهار ما ندارد

بی نور بود گر آفتاب است
چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آفتابم
خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه می کند فخر
مکتوب دیار ما ندارد

با بلبل باغ آرزویم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد
دستی که نگار ما ندارد

تا آب کنیم زهرهٔ شیر
این شیشه شکار ما ندارد

چون غنچهٔ گل شگفته باشد
هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نقاب رخ نبخشند
این ضابطه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتبارے
جز نقش و نگار ما ندارد

دوش تا بی یار بودم زخم نشتر زدند
از گل گلزار نشتر دسته ای بر سر زدند

تا اول شب دیده و دل در خیال روی دوست
تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند

مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب
جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند

تا نخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق
در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد
بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند

بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز
نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد دد ز راه محبت هیچکس
شیروان زنجیر در پای دل ابتر زدند

اندر دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم
قرعهٔ کار من بعکس مومن و کافر زدند

از درون کعبهٔ مقصود نشنیده جواب
دردمندان محبت حلقه ها بر در زدند

بسکه می نالد دلم از سینه از اهل ستم
داد من ندادند و با اعدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان چنین
آتش بیطاقتی در سینه آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ای دل بیا دخانهٔ عشرت خراب گیر
بر یاد رفتگان دو سه جام شراب گیر

فرصت شمر غنیمت و در باب فیض عمر
گلچین بزم بلبل و بلبل بخواب گیر

خواهی که غباری به دلت راه نیابد — سنت بکش از شادی و جام از کف غم گیر

صبح طرب و شام غم و دهر مساوی نیست — برخاسته چون آتش و بنشسته چو نم گیر

بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش — اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر

چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس — گر مرد رهی شیوه ارباب همم گیر

چون دست در آغوش خزانست چمن را — در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راهزنان اند
مخفی با الم خو کن و دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش بیگانه گیر — دست دل بردار انگه دامن جانانه گیر

بهر آب تلخ ساقی منت ساغر مکش — پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر

عمر شد صرف بت و بتخانه ای هندی نژاد — از برای امتحان یکروز راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن — ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر

در ره دانش اگر داری جوی فرزانگی — خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر

گشته چون صید صیاد اجل ای بی‌خبر — عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

ره نورد عشق را با کوه و با هامون چکار — عاشق سرگشته را با گردش گردون چکار

چون وداعی کار [illegible] — بلبل باغ طرب را با دل پرخون چکار

فصل بهار و باده مخفی شگوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشایم هر نفس از صبر پیوندی دگر — بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر

من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست — هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر

تا قیامت گر نیاید سوی کنعان ای عزیز مصر — جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش — کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهر شناس
میخورد اینک بخاک پای سوگندی دگر

دیوانه عشقی سفر و شام و سحر گیر — از دایره عقل برون راه دگر گیر

مایوس ره وادی عشق آبله پا نیست — فهمیده قدم در ره این مرحله در گیر

بی نیش الم لذتی از نوش نیابی — در بستر غم پایه مقصود بسر گیر

زان پیش که آید بتو آن دور مسلسل — پیمانه خود پر شده از خون جگر گیر

تا دامن لیلی ارادت بکف آری — مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر

اجزای وجودت به نسیم است پریشان — اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی
دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

سید همم رخش جنون را باز جولانی دگر — میزنم گوی محبت را بچوگانی دگر

تا نشانی از مصر آیتی هست اخوانان مر
در چه اندازیم هردم ماه کنعانی دگر

بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد
کاش میبودی مرا آه پریشانی دگر

ای مه حسن ترا طرز تماشای دگر
وی می عشق ترا ساغر و جامی دگر

خلق جهان را نظر بر در و بام فلک
حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر

قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست
نیست بدیر و حرم غیر تو امامی دگر

نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است
نگذرد هم بر زبان حرف ز نامی دگر

بر سر دریای اشک از پی صید نگه
چشم ترم موجه ایست حلقهٔ دامی دگر

نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست
شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر

گام طلب بر نهم زانکه نهان در طلب
در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر

ره بعدم وارهم و با تو مرا آرزوست
در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بو الهوس راه عشق
از سر جامی دگر در پی جامی دگر

ردیف الزاء المعجمه

روی تو ما و جهان با دل ما تنگ ساز
در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز

چرخ گر حیفی کند از جملهٔ احسان شمار
بخت اگر نامت برد دستور نام و ننگ ساز

نسبت یعقوبی که یابد از دم باد صبا
ورنه می آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز

گشته از باد صبا دست و گریبان بی نقاب
جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز

بزم شادی گر گذشت و صحبت غم بر شکست
بیم غم دارد مرا در ناله و افغان هنوز

نقد صبر من بغارت رفته از بیرون در
من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی ز پیش دیده و من بیخبر هنوز
دارم خیال روی ترا در نظر هنوز

با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد
دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز

ای گریه همتی که ز خونابهٔ جگر
دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز

خاک وجود من غم هجران بباد داد
من در هوای وصل تو ام در بدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تار مژگان ناوک ناز
نگه بر عاشقان شد ناوک انداز

اسیر حسن را انبوه در هائے
کمند زلف دارد چنگل باز

نسیمی گر کند زلف پریشان
بدام آرد همه مرغان جانباز

کند همچون کبوتر مرغ روحم
برای دانه بر خال تو پرواز

اگر مخفی ز من پرسد غم یار
میان عاشقان گردم سرافراز

ز دم سیر چمن با طره زلف	ز نو گشتم مسلمان کافر امروز
همه خندان و من گریان درین بزم	نگه رنجیده ام از یار ور امروز
پس از عمری ببازی چهره بخت	برون می آورم از ششدر امروز

بیا مجنون که مخفی از نظر ها
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

میکشان هنگامه می گردش جامست و بس	حاصل نخوردن ما تلخی کامست و بس
صید هر صیاد گردد بلبل از بیطاقتی	دانه مرغ محبت حلقه دامست و بس
عشق افروزد چراغ حسن او در شام زلف	روشنائی کفر را از نور اسلامست و بس
شاد از ان گردم ز غم کز غم شوم غافل ز غم	مرد را مقصود اندر وی همین نامست و بس
کی ز روی سیر این چشم کسی روشن شود	روشنی چشم مهجوران پیغامست و بس
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنیم	کانچه آید پیش ما از تاثیر ایامست و بس
مرد ره را اندرین ره زاد ره در کار نیست	دوری راه دو عالم جاده یک گامست و بس

درد چون غالب شود از ناله مخفی لب ببند
راز دل اظهار کردن شیوه خامست و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریانست و بس	عاشقان را مسکن ماوا بیابانست و بس

روزگاری شد که من دردی کش میخانه ام
مخفیا در بزم من از باده گلگون مپرس

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس	از رگ جان کن رفو چاک گریبان هوس
انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا	هیچکس را بر مراد خویش نبود دسترس
ناله تا کی در چمن بلبل نزیبد اوی گل	ناله گر می کنی باری کجا فریاد رس
از تهیدستی بر و فرخترم اندیشه نیست	حاصل ایام عمرم حسرت دیدار بس
باغبان هم یک صبوحی سیر باغم آرزوست	تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس
ای نبی محمل مرو بیهوده راه کاروان	ناله گر تو پریشان نیست بانگ جرس

لاابالی میروم مخفی و ساغر میزنم
کار من گر باشد اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمه

بر شد ز خون دیده مژه تا بسوی خویش	دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
مجنون آه و ناله و فرهاد و تیشه	ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش
پنهان ز اهل قافله در سینه جرس	دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد یابدم
مخفی ز پیرهن کنم جستجوی خویش

بچشمم شد خیالت را نظر دوش — تا ب زندگی گشتم هم آغوش

کشیدم دوش بر یاد تو جامی — که بربود از کفم فهم و خرد هوش

مرا باید ز غیرت زود مردن — که شد هم از باز گفت بنا گوش

اگر مخفی کنم از رفتگان یاد

من از شادی کنم خود را فراموش

گر سر آسودگی داری بغم همخانه باش — از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش

تشنهٔ ذوقی اگر خواهی ز سودای جنون — گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش

هر کجا بزم مصیبت گرم گردد در جهان — در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام محنت غایت از دون همتیست

نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

برآید گر ترا در گریه ای شمع از جگر آتش — بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش

بسوزد غنچه لبیان را بگلشن همچو پروانه — زند گر برق آهم در دل با دیگر آتش

ز گریه می کنم خود را تسلی ورنه کی میرد — ز آب افشاندن چشمم چو سر زد از جگر آتش

ز جرم معصیت مخفی ز بس آلوده دامانم

نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گر نصیب طالب دیدار باش — یار گر یارت نباشد تو میارت یار باش

تا کی باشد از این محرم بدا بیگانگی — یار را در دل ببین و محرم اسرار باش

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش — فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش +

هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری — تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش

بر واقعهٔ من جگر سامعه سوزد — افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش

صحن چمن و بادهٔ گلگون و حریفان — ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده حذر از اثر آه که مخفی

بیگانهٔ [illegible] نه بیگانهٔ آتش +

اگر عاشق شدی دیوانه میباش — گهی بلبل گهی پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشق است — چو مجنون از خرد بیگانه میباش

به بیگانه اگر در آشنائی — ز بزم آشنا بیگانه می باش

گلستان پر گل و مینا پر از می — به عمر بلبلان مستانه میباش

بکش بار می و ساقی و مینا — پر از خون جگر پیمانه میباش

بود ادای محبت ز آتش عشق — [illegible] غافل گهی دیوانه میباش

گشاید هر که بند در برویت

مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک آرد از آن گستاخ یوسف را بازارش — که دارد چون زلیخائی بجان و دل خریدارش

مه حسن تو روز افزون اگر چندی چنین باشد — شود هر روزه خورشید دگر آئینه بردارش

نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی — نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش

اگر مردی بده مستانه می رقص + به پیش محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا بزمی کند گرم + بسان بلبل و پروانه می رقص
مشو از بهر دانه صید صیاد + چو مرغان چمن بیدانه می رقص
لباس عافیت بیرون کن از بر + چو عاقل پیش هر دیوانه می رقص
چو مجنون از وفا در جذبهٔ عشق + به ویرانه این خانه می رقص
به بزم می بنه بر لب لب جام + بیاد شیشه و پیمانه می رقص
نگردد گر ترا ویرانه معمور + هما آسا درین ویرانه می رقص

مده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهملة

هر که را گرم است با زلف پریشان اختلاط + نیست چون بیگانگان از خویشتن اختلاط
گر درین گلشن بسر پروا نداری عندلیب + بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط
ره نورد عشق را دوری و نزدیکی یکیست + نیست مجنون را بوادی غیر جانان اختلاط
هر که را در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق + نیست آنرا غیر با آهوی بیابان اختلاط
گنج کاو زخم دل از بهر درمان تا کجا + زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط
ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا + نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

ردیف القاف

آمد بهار و داد به گلشن ندای عشق + بلبل هزار ناله بساز و نوای عشق
نشو و نما چو سبزه ام از خاک بر دمد + یابم اگر ز تیغ آب و هوای عشق
بیهوده کاوش تو به نبضم طبیب چیست + درمان درد را نکند غیر دوای عشق
خواهی بصبر خو کن و خواهی بتاب خشم + جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق
در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد + فرهاد نامراد تو از نالهای عشق
مجنون از آن به دیدن لیلی ز هوش رفت + تا دید صدای درد ز بانگ درای عشق
کشتی اگر شکست نداریم بیم غم + بر سر بلا زدست مرا ناخدای عشق

یاران و بزم و باده و هنگام عافیت
مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق + وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق
آبی که نصیب خون جگر یافت ز غمت + دید است در آن چاه زنخدان دل عاشق
تا زلف تو سررشتهٔ زنار بتان است + هرگز نشود مایل ایمان دل عاشق
تا گشت لب لعل تو همراز تکلم + خون دل من خورد بدامان دل عاشق

مخفی سیه دار بر خود آه بیاویز
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

ستم آن شبنشسته امید فرماد | که زند بر سرم از آسمان زنگ

بگلستان مرادم نشگفد گل
بود **مخفی** درین گلشن صبا لنگ

ردیف لام

ای وی زیبائی تر اتنگ گلستان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین
تا ز بحر چشم عاشقی کز گریه در زندان عشق
بلبل بود و سیر چمن کز اشک خمی آلود من
گر دمت وقت خودی خان فغل ز اخوت مشو
هر شعله آه مرا صد گونه شور اندر کمین

و هی قد رعنای تر اسرو خرامان در بغل
هر ناوک نازتر اصد تیر مژگان در بغل
دارو ز اشک لاله گون اشک گلستانی در بغل
در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر ناوک ناز تر اصد نشتر پیکان در بغل

مخفی ز زندان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل
از بس ز درد و محنت هجران گریستیم
گشتیم چنان ضعیف که در ما نشان نیافت
سوزند هزار خرمن غم را بیک نفس

دارم تاب دیده همه شست و شوی دل
یکقطره چون نماند مرا در سبوی دل
هر چند آنکه گرد به یک سانحت جستجوی دل
سر بر زند چو شعله آه از گلوی دل

خواهی ایاغ پر کن و خواهی سبو ز اشک
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است

از داغ چمن علاج ندارد خمار گل
بس داغ یاس کرده درین روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرده نهانی نثار گل

ای پر تو جمالت شمع هزار محفل
پروانه دار گردت بر گرد شمع رویت

وی زلف تابدارت حل هزار مشکل
بینید اگر رخت را آئینه مقابل

مقصد توئی ز کعبه ورنه نکردی **مخفی**
حاجی ز بهر خانه قطع این قدر منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون رود از دل
ارباب نظر را به یقین قطع حیات است
از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رفتم
گیرم که بمرهم بهم آید دهن زخم

صد حیف که آن درد با شوق رود از دل
اندم که خیال لب میگون رود از دل
تا حشر ز خاک مرا خون رود از دل
آن لذت پیکان تو ام چون رود از دل

مخفی جگر چرخ نتگا فد ز سر و رد
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانی و هم جانانه دل
زلیخا وار از تصویر حسنت
محبت هر کجا زد می کند گم

خیالت میهمان خانه دل
منقش کرده ام کاشانه دل
توئی شمع و منم پروانه دل

[illegible]

نیست مختفی چو مرا قدرت گفتار خمشه
یا بدامان کشتم و دامن مولا گیرم

جنونم میزند بر سر وطن ویرانه میخواهم
ازین ناخوش شناسان خویش بیگانه میخواهم

بخون آغشته بال و پر بخاک راه می غلطم
ادای غمزهٔ خوبان نرگس مستانه میخواهم

بر آتش میزنم خود را ندارم بال پروازی
به پیش شمع رویت همت پروانه میخواهم

گرفتم انجمان الفت به لذتهای زخم غم
که گوش عافیت را گرد این افسانه میخواهم

برغم عقل مجنونی سر آشفتگی دارم
درون سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم

سر بدمستی دارم به بدمستان این مجلس
پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

ز ابنای زمان مختفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از مردمان دیدهٔ خود خانه میخواهم

ما دل بغمت پیش تمنانه نهادیم
ما سر بهوس در سر سودانه نهادیم

مجنون جنونیم ولے از ادب عشق
گستاخ قدم در ره صحرانه نهادیم

ما تشنه لبانیم درین بادیه ما
بی چشم تری روی بدریانه نهادیم

ما جرعه کشان مے عشقیم که مخمور
مردیم ولی بر لب مینانه نهادیم

هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود
بی آبله پائی بزمین پانه نهادیم

مختفی به فغان کوشش دران مرحله امروز
زادی زبرای ره فردانه نهادیم

[illegible]

[illegible]

گاه در بزم و گهی در وادیی گه در حرم
همچو مجنون از جنون هر روز جائی خوش کنم

در ره بیگانگی آینهٔ دل شد سیاه
میروم مختفی که طرز آشنائی خوش کنم

لب تشنه بمردیم ولی آب نه کردیم
چون خضر پی آب بهر باب نه گردیم

ما بلبل عشقیم ولے لب نه کشادیم
سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم

ما گرم روانیم ره عشق چو منصور
از دار نه ترسیم و ز احباب نه گردیم

تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد
نزدیک به بتخانه و محراب نه گردیم

آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست
زان آب بجوئیم که سیراب نه گردیم

ولہ

زاندازه برون تر دل اندوه و غمی دارم
در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم

بس خون جگر آید از گریه بچشمانم
از هر قره خاری جوئی ز غمے دارم

تا چند تواند دوخت جراح نهان زخمم
بر هر سر مو از غم زخمی المے دارم

در قید کمند عشق افتادم و آزادم
در سایهٔ سروی ام گر نشیب خمے دارم

امروز اگر گردی بر ما ستمی بگذشت
اندیشهٔ فردا کن من هم حکمے دارم

جان دادم و مرغ دل در پای تو افگندم
بر سفرهٔ اخلاص هست گر بیش و کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردون مختفی علمے دارم

در بس محو نگه گشتم فراموش از نفس کردم
دو دست جان چو پروانه در آغوش هوس کردم

[illegible]

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم / ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم
هجوم غم شدی شب آنچنان بر خاطر غمناک / که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم
بدل نقش خیال دیدن روی تو می بستم / بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم
به پیش شمع من هر شب بیاد شمع رخسارت / زبس مرغ تمنا از قفس آزاد می کردم
چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت / فغانی تازه را در دل ز تو بنیاد میکردم
اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادی / ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خوناب چشم از گریه ای مخفی
گلستانی بهر ویرانه آباد می کردم

در قافلهٔ شوق چو بانگ جرس افتم / در مرحلهٔ عشق ز ره هوس افتم
از خون دل و دیده بدامان تمنا / صد رشک چمن دارم وگر در قفس افتم
بس داغ ز هجر تو نهادم برگ و پی / ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم
بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد / چندانکه قدم پیش نهم بازپس افتم

مخفی ز تمنا و هوس چند درین راه
در پای خس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب و لذت مستی گذشته ایم / مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم
بر ما غم نشاط ندارد تفاوتی / بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم
تا برده اختیار محبت عنان ما / من مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

مخفی نگرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دست ز آیام خریدیم

ما اگر مستیم وگر هشیار وگر دیوانه ایم / هر کجا غوغای عشقست بلبل و پروانه ایم
نیست غیر محراب ابروی تو دل را قبله / گر امام کعبه وگر راهب بتخانه ایم
همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم / از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم
این خمار آلودگیها کی برون آید ز سر / تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان ما درین ویرانه ایم

میروم تا راز دل از چشم پر خون بشنوم / حرفی اندر ز درون غنچه بیرون بشنوم
جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر / هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم
بس گرفتم چون بخت افسرده آسودگی / تا ورم ماند که از بخت همایون بشنوم
بسکه سودای پریشانی گرفتم در هوا / میروم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم
در درون سینه من غنچهٔ دل بشگفد / از صبا بوی اگر زان زلف شبگون بشنوم
منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ / داغ کی گردم اگر از داغ گردون بشنوم
میکنم پر دفتر دیوان خود توحید وار / از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوش هر سروم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

آتش عشق تو تا در سینهٔ من برفروخت
شعله سیر و بید بجای سبزه هر جا بانهم

جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است
با جنون گر دم رفیق و سیر درین صحرا نهم

گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت
بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم

دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق
باید ام مخفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده زند از ره رشک چمن دارم
ز داغ غصه صد گلشن ز بر پیرهن دارم

لبان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما
نخون دیده هشتم سرا پای بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم

لبان از پیشانی ز رشک دیده ها هست
کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم

ز اشعارم دماغ جان معطر میشود مخفی
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم
درخشش آتش آسمانی از خس و خاشاک میخواهم

نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم

ز درمان اطبا دفع درد من نمیگردد
غمار آلوده در دم ز آب تاک میخواهم

نمیروید گیاه خرمی در باغ امیدم
چو ابر نوبهاران دیده نمناک میخواهم

نمی یابد دلم تسکین ز آه و ناله ای مخفی
چو گل جیب و گریبان فغان صد چاک میخواهم

وادی فراق غرق بخون شد
بس دیده اشکبار گشتیم

تا داغ تو بر جگر نهادیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم

بر دامن وصل یار ننشست
هر چند که چون غبار گشتیم

نگشاد در مراد مخفی
عمری پی روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتم
همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتم

جیب ما هم همچو گل زین پیش صد چاک بود
در میان اهل ماتم افتخاری داشتم

آرزو را دیدهٔ اعمی بود در زم امید
بر رخ آئینهٔ مقصد چون غباری داشتم

تشنه لب بودیم و آتش بود ما را در نهاد
چون سمندر در بن هر مو شراری داشتم

نقش می بستیم مخفی گلشن امید وصل
در درون دیده از خون لاله زاری داشتم

گو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم
آه دلی بهمره باد سحر کنیم

شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
لبهای غنچه سرخ چو خون جگر کنیم

از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر
آتش شویم و در دل شمعی اثر کنیم

صد روز هجر شب شد و یکشب که وصل بود
نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم

مخفی قطار رهشتهٔ ایام بگسلد
در کوی عافیت چو نسیم ار گذر کنیم

گر شود هر سر موی بدنم نشتر غم / عافیت جو نشوم پیش مسیحا نروم
گو نشنه محنت و غم را بگلستان ندهم / همچو مجنون ز جنون جانب صحرا نروم
در قیامت اگرم جانب رضوان خوانند / بتمنای دل از بهر تماشا نروم
یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی / بتماشاگه حسنش چو زلیخا نروم

تا نام ز حسن یار بردیم / از آئینه دل غبار بردیم
ازبسکه ز دیده خون فشاندیم / رونق ز گل و بهار بردیم
از آتش عشق چون سمندر / سر تا بقدم شرار بردیم
مخفی تا دیده رخت چو لاله / داغ تو بهر دیار بردیم

تا کی بر در امید چو سائل باشم / گه غبار نظر و گه الم دل باشم
التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست / چند چون اهل صنم بر ره باطل باشم
منکه صد حاتم طی در نظرم مثل گداست / حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
هر نفس صد ره گر از آتش عشقم سوزد / باز پروانه صفت در پی قاتل باشم
میرود کشتی عمرم چو موج ای مخفی / شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام / پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام
مدعی طعن پریشانی خود را بر من که من / همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام

تشنه خون دل و آبله پای شده ام / تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام
عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم / خیمه لشکر غم را به بیابان زده ام
نتوانم که کشم پای بدامان شکیب / منکه صد چاک بیک تار گریبان زده ام
از تو آتشکده عشق بر افروخته ام / آتش عشق بتان در سر و سامان زده ام
زورق دیده بغرقاب فنا افگندم / دیده را بر جگر موجه طوفان زده ام
کرده ام دیر نشین گوش مسلمانی را / بسکه ناقوس بمعبدگه گبران زده ام
در سر کوچه گبران ز تنک ظرفی عقل / سنگ بی حوصلگی بر سر ایمان زده ام
آفرین بر جگرم باد که در کشور هند / سکه نقد سخن رایج ایران زده ام

چشم گریانم پیامی از بهار آورده ام / نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام
تشنه بوی گل داغم پریشانی بود / تخم این گل را از باغ روزگار آورده ام
از دیار عشق می آیم و یار من غمست / درد دل چندانکه خواهی از دیار آورده ام
داده ام دل را بدست کافر کیش لعبت / قطره خون جگر را یادگار آورده ام
اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او / برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام
قطره خون جگر جای دلم در سینه بود / وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام
بعد عمری کرده قصد جان مهمانست / مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام
سالها خون خورده ام از موجه طوفان غم / کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

دوش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم / در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

شعله میزد آتش سودای عشق اندر دماغ / خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم

ساقی و درد کشانم داد دوشینه ساغری / کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم

نیست پروانه اگر قدرت پرواز عشق / دل بر آتش که منهم پیش ازین پر داشتم

مختفیا امشب دماغ جان معطر ساختم / در سر زلفت سخن پیچیده عنبر داشتم

میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم / واندر آن ویرانه از غم خانه پیدا کنم

وانه دانه اشک ازان ریزم که بهر مرغ دل / از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم

در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن / نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم

شیشه میگردد تهی و بزم آخر میشود / چون من از بهر طرب میخانه پیدا کنم

تا زخم سرپنجه در زلف پریزادان عشق / از سر انگشت محنت شانه پیدا کنم

شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد / میروم تا گریه مستانه پیدا کنم

ره بیابم پیش شمعی از برای سوختن / مختفیا باید پروانه پیدا کنم

بر غم بلبلان امشب لب از گفتار می بستم / ز خون دیده در دل نقش صد گلزار می بستم

ز گریه میزدم آتش بر آتش خانه هجران / به سحر سامری امشب طرازی می بستم

چو مرجان شد خس فرگاهی از لخت دل امشب / گل از باغ هوس چیدم و بر خار می بستم

رو بوادی می نهم باشد که از انجاز عشق / همچو خود مجنون و رسوای دگر پیدا کنم

می گذارد دیده ره سوز درونم تا یکی / بهر بوی چشم بینای دگر پیدا کنم

نقد دل را میفروشم میخرم جنس جنون / تا بهر بازار سودای دگر پیدا کنم

سیل اشک دیده از طاقتی سر میدهم / تا بحال هند دریای دگر پیدا کنم

دیده ام ظلم و ستم چند آنکه از ظلمات هند / میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت مختفی بعد ازین / در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع با هم جانگدازی میکنم / در ره میدرمان خود را چاره سازی میکنم

صید دام محنت استاد ربا غ و گلشنم / با وجود بی پر بهار شاهبازی میکنم

در حریم کعبه شد تا نماز من درست / جامه خود را بخون دل نمازی می کنم

میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود / شل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان / مختفیا وقت منم شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم / بر لب تشنه دل قطره آبی نزدم

شد تهی شیشه عمر از می هستی و هنوز / بزم می گرم نشد سیخ کبابی نزدم

حیف صد حیف که در صحبت زیبا ماتی / به دماغ دل غم مشت گلابی نزدم

کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود / دست در دامن خاشاک حبابی نزدم

دست و پا بیهوده ای دل بهر آسایش مزن
کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نقش بوریا را مسند جسیم دیده ایم

ما که چون مجنون به سودای جنون دیوانه ایم
دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم

شیشهٔ ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی
ما خمار آورده جام می جانانه ایم

بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان
روز و شب در فکر کنج این کهن ویرانه ایم

ما خمار مستی چشمهای مستان دیده ایم
از صمیم قلب بدخواه می و میخانه ایم

قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون
ورنه ما هم اندرین دریا دُر یکدانه ایم

شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان
از برای سوختن هم شمع هم پروانه ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه هنوز
روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

بسکه دارم سوز دل خود را بر آذر میزنم
سینه را از شعلهٔ دل چون سمندر میزنم

شد بهار عمر و دفع خمار من نشد
دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم

بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر
بسکه استغنا به جوش کوثر میزنم

آفتاب آسمان هستم ز زیر سحاب
بر غلط از مشرق افلاس خود سر میزنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی به سر
تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم

نقد صرافان سخن را رواج دیگر است
تا در اقلیم سخن من سکه زر میزنم

چند بر یاد سر زلف تو از شبنم اشک
بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم

ترسم از گریهٔ من قیمت گوهر شکند
ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز صید ستم آزاد نگشتیم
یک لحظه ز غمهای جهان شاد نگشتیم

تا بود شکافنده خارا ز فره ما
محتاج به تیشهٔ فرهاد نگشتیم

تا خوی به ویرانه گرفتیم درین دهر
نزدیک گهی خانهٔ آباد نگشتیم

تا پای طلب در رهٔ عشاق نهادیم
سرگشته درین بادیه چون باد نگشتیم

هر جا که در آمد سخن درس محبت
شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم

تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم
پابند سر زلف تو آزاد نگشتیم

ما بلبل عشقیم که بی شیوهٔ اظهار مخفی
صید قفس و حیلهٔ صیاد نگشتیم

تا کی شمیدن گل هر در باغ هر دم
تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هر دم

صندوق سینهٔ من از رشک گلستان
دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم

بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان
لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم

افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر
زهرست نزد دانا می در ایاغ هر دم

بر طبع اهل مجلس مخفی گران نماید
پروانه جان فشاند گر بر چراغ هر دم

[illegible]

گر ز شیشهٔ ما گشت تهی از می گلگون | خوناب دل از دیده بابر اهم برآریم
ما بعاشق پیشگی نام بیرون کرده ایم | رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم
بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم | دشت و صحرای جنون را دجلهٔ خون کرده ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر | تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب | تا لباس صبح را از آه گلگون کرده ایم

مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم

تا بغم همدم شدم از محنت و غم فارغم | با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغم
پیش صبر با گرفتاری ز آزادی کیست | همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم
با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام | از حنین در هم کشید نهای جانم فارغم
بیش و کم گردید قسمت چون بدیوان ازل | با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغم

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر کز اشک و ماتم فارغم

دوش اندیشهٔ بتخانهٔ چین می کردم | خون دل تا بسحر نقش جبین می کردم
تا اثر از دل من غیر نیاید چیزی | چون لب دل شدگان ناله حزین میکردم
از پی باد صبا بی سر و پا میرفتم | هر نفس یاد دم باز پسین می کردم
گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست | مشق سودای جنون قبل ازین می کردم

[illegible]

[illegible]

هر دو سبدان بلا ام از زلو سنبهای عنت | همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام
کی کنم پرواز همچون شیمه مانند باز | منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
گرمی هنگامهٔ خورشید این شیمه چه قدر | منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

جستجو بیجاصلت مخفی ازین گرداب شد
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشهٔ می بیتو انکردن | برغم بلبلان جام پیاپی بیتو انکردن
امید وصل گر باشد بیابان محنت شد ما | بیک انداز گامی بسر خطی بیتو انکردن
چو در عشق غالب شد زهی نغمه برداری | بنوای تار قانون از رگ و پی بیتو انکردن
چو جام جم نهی لب ز روی صدق دل بکره | دعائی بر دوان خسرو دی بیتو انکردن
ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی | درین ره محمل خود راستی بی بیتو انکردن

ز حد بگذشت ای مخفی سیه شبهای بد مستی
خمار آلوده ام یک صبح هی هی بیتو انکردن

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن | داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن
در طریق عاشقی بسیار دشوار است ازاو | عندلیبان را اجازت سوی گلزار آمدن
نیست آسان پنجه بر زلف پریرو بردن | وز درون کعبه بی باید بزنار آمدن

[illegible]

[illegible]

مرغ روحم چون سمندر بس که با آتش خو گرفت | از حرارت شعله گردد دانه در منقار من
دیده ام آسودگی بس در شب فرقت که ... | دارد و صحبت نخواهد این دل بیمار من

بر جبین زین بیش مخفی داغ رسوائی منه
داغ دل چندانکه خواهی هست در بازار من

بی گل رویت نخواهم زنده جان خویش را | غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن
نیست باد صبح را در گلشن حسن تو راه | کرده ام با زلف مشکین پاسبان خویشتن
برده ام گوی اجابت را بامید دعا | ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن
گر برآید جان ز تن مهرت نمی آید برون | داده ام چون مغز جان در استخوان خویشتن
اشک سان چون ریزد از چشمم در کنار آرزو | گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی بردی نیافت
باخت اندر نرد اول خانمان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن | کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن
نیست آسان پنجه بر زلف پریرویان دل | خون دل میبایدا از دیده بدامان ریختن
گر نهادم داغ عشقت بر جگر مندر روا | باغبان را میسزد گل در گریبان ریختن
صحبت بیگانه زان دارم تمنای آشنا | کار دشوار است با بیخویش خویشان ریختن

دیده خود برگشا مخفی دگر تا کی توان
نقد عمر خویش را بر سو پریشان ریختن

[illegible]

[illegible]

هر نایاب پنهان گشته کز غایت یاس | اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون
خواه در انجمن شاه بود خواه گدا | بی طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریه بلبل ترسم
جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن | با پریرویان نشین و ساغر سرشار زن
دفتر دانائی خود سر بسر بر باد ده | آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین از گلشن و در گوشه دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن | چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن
بهار آمد نشستن تا بکی در خانه ای مستان | بپای گلبنی یکره نشیمن میتوان کردن
روان شد گر بگلشن گل ز آیین وفا بلبل | گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن
مکن منعم اگر نشنیم بیابان گرد چون مجنون | وطن در بینوائیها بگلخن می توان کردن
چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن منشیم | بروی خود که تنها مشق مردن میتوان کردن
ز خاک من بگلشن در همین که از بعد فنا امشب | چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند زند بدار گلستان | تا کی بود این رونق بازار گلستان

[illegible]

بندگانی چه چیست دریای گلستان رستن | با پریرویان بکام خویش مستان رستن
دعوی چمن بر بدی خویش نگهبندان غالب | همچو ان خوردن و چون خضر پنهان رستن
نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست | چون دل گوشه نشین همواره خندان رستن
در گلستان شو ز صحبت ناجنسان رستن | نزد دانا بهتر است تنها ز زندان رستن
نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن | همچو گل تا چند با چاک گریبان رستن
بسکه آب دیده من بحر است در زندان هجر | بایدم چون نوح اندر موج طوفان رستن

مخفیا رسم است ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان رستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان از مه روی تو | وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو
دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع | توتیای دیده هر کس گرد خاک کوی تو
دشت و صحرا ای قیامت کرد شکل نوبهار | ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو
صبح عیش عاشقان چون ماتم شب شد سیاه | تا نهاده زلف مشکین وی خود بر روی تو
از غم عشق تو یک دل در جهان آزاد نیست | یک جهان دل گشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان غمت کار مسیحا می کند
می وزد هرگه نسیم صبحدم در کوی تو

گوشه نشین دل کنم دیده دل نهان را | بهر نمودن بخت تو دل کجا قرار کو
وعده بعشرتم دهی فصل بهار زندگی | گردش دور دون پرست این همه اعتبار کو
آنکه تو شسته سعیدی فتوی با اختیار زن | دست نشست و دامنت رشته اختیار کو
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است | یاد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو | شعله زد و سینه ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه | خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن | نیست مرا پیش ازین وعده بفردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل | صف زده لاله بهر تماشای تو

از نظرت می رود عمر گرامی مباد
آه چه شد مخفیا دیده بینای تو

ردیف الهاء

دائم از گریه بود دیده بآب آلوده | ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشه من می خون جگر لبریز است | من از آن می نکنم لب بشراب آلوده
می رسد بوی دل از ناله زارم بدماغ | بوی خوناب دهد سیخ کباب آلوده

گاهم پریشان میکنی گه مشتی طوفان میکنی
ای اشک وز افزون بگر هنگ صحرا کرده

فیض کلامت می کند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف تر انسبت موی بینی چه
گل امید مرا تشنهٔ بوی بینی چه

من کجا و هوس بزم مسرت زکجا
شیشهٔ بخت مرا راه گلو بینی چه

دفع سوز جگر از گریهٔ مستانه نشد
آتش عشق تر آب سبو بینی چه

نیست گر قصد مه و مهر طواف در تو
رفتن شام و سحر کوی نکو بینی چه

کرده تقلید خط و حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم روی برو بینی چه

تا نگر در روی تو از خط نشان بر جا نماند
دود نومیدی ز جان عاشقان بر جا نماند

نکهت گل از جنت تا صبا آورده است
عندلیبان را ز جان آه و فغان بر جا نماند

چشم نیکویی بدار ابدال زین دون همتان
کاشنایی و مروت از میان بر جا نماند

این خبر پیداست کز دست جفای روزگار
هر طرف چون روز محشر الامان بر جا نماند

زندگانی را چو لذت زگردون زینهار
مخفیا کین نشئه از کون و مکان برخاسته

رفتیم از درد هجرانت غم و دردم فزون گشته
زگریه کاسهٔ چشمم لبالب پر ز خون گشته

نه پنداری که در هجرت به پیغامی شدم خرسند
زبس گریه سوگندی که در دامن فزون گشته

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آتش گلستان گر خار و خسی داری

آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری
دلبستهٔ اندوه و غم کاندوه کسی داری

با یار هوس تا کی دنبال نگار اید دل
پرواز چه خواهی کرد بال مگسی داری

درویشی و تنهایی از طلعت بهم بودن
سلطان و اقالیمی گر همنفسی داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی
اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی

بیا ای جان آرام دل آرام ده دل را
که نبود بیش ازین بی تو مرا صبر و آرامی

اگر از شفقت و دولت تو اعطافی نمی سازی
نوازش بی تو انکردن گدا یا نزاید شنامی

بقصد دیدن مجنون شو گشته ای لیلی
که نبود در ره وادی از آن بیچاره جز نامی

برآید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در بامی

بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که میخواهم
لبی بر لب نهم در ابتدا دوش بر لب جامی

امید انجم من ای مخفی سرانجامم چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامی

دارد گلستان آه من از بس گل پژمردگی
بلبل نباید در فغان از غایت افسردگی

دشمن قوی و من زبون فریاد زین ظالم بنا
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

مخفی و من فکرم همین کز جنگ غم آیم برون
عمر رهایی یافته از دشمن دلبردگی

بکوی غم دلا مردانه رفتی
سرشک دیده ماندی از دو دیدن
بجز سر کی شود هشیار ای مست
بکام دل رسیده در ره عشق

بپای شمع چون پروانه رفتی
تو هم خسرا ازین ویرانه رفتی
لبی گر بر لب پیمانه رفتی
اگر رو بر کف جانانه رفتی

برو مخفی بحمد الله که آخر
برهمن وار ازین بتخانه رفتی

ایکه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی
بیقرارست موج سیماب خیست برابروان
از نگاهت آب می خاست آتش گرفت
تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی
راه خواهم زد خیالت در لباس شب و
پرتو رخساره خورشید عالمگیر شد
معصیت دادی ز غفلت خرمن طاعت بباد

آتشی در سینه جان کباب انداختی
عکس رخسارت مگر بر روی آب انداختی
خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی
بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
چشم معموری بر این ملک خراب انداختی
از خیال صد خلل در کار خواب انداختی
سایه تا شمل هما بر آفتاب انداختی
در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز یاران گفتنی
غیر گل بلبل ندارد با گلستان گفتنی

آغاز قطعات و رباعیات

ردیف

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل

بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

الضیف

دل بصورت نه هم باشد سیرت معلوم
واعظا هول قیامت بدل ما مفگن

بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
هول هجران گذراندیم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم
شمعم که جانگداز و وهم بر نیاورم

آغاز قصائد

ز آب و گل این چمن با همه بستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت
معجز پیغمبری مشعل دین بر فروخت
طرفه بنائی اصل در دل من کرده بود
عمر تلف کرد نیست خوردن آب حیات
تیر کمان های او چون نخورد بر هدف
در ره هر آرزو صد خطر افزون شود
هر که بدریای عفو رو ز خجالت نهاد
هر که بنای عمل بر سر همت نهاد

قوت دل میدهد بوی گلستان او
گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
شکر که برباد رفت این سر و سامان او
عمر ابد یافت است خضر بیابان او
گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او
قصد دل و جان کند شیر نیستان او
سر بفلک می کشد رفعت ایوان او
موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او

مطلع دیگر

[illegible]

گرچه نیروی دین برد و جهان اگرفت — گر و تعلق نیافت راه بدامان او
آه که در جستجو حوصله را باختم — از سر نو میشوم باز پریشان او

بر دل محفی اگر زخم دگر خورده است — خون جگر می چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او — گرمی بازار او رونق دکان او
دایه من شسته بود سینه بخوناب دل — شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم — صیقل آن می کند جوهر پنهان او
سنج نسبی دیده ام تا که بنیروی عقل — پی به سخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل — سکه بدریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق مرا گر سبق آید ادیب — روی بصحرا نهد طفل دبستان او
گل که به صحن چمن عطر فروشی کند — سوده بجیب سخن گوشه بدامان او
نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ — خون جگر خورده است غنچه خندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زنند — مرهم زخم دلست گرد نمکدان او
ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشی — مغز سخن را بسوخت شعله سوزان او
وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن — آه که تاریک شد آینه رخشان او
مدت چل ساله عقل در پی اندیشه بود — تا که بر آورد دل گوهر از کان او

[illegible]

[illegible]

تخم محبت فگند در دل من ذوق تو — نشو و نما یافت از آن فیض ز باران او
جذبه اخلاق ما در ره دین غالب است — ورنه نبودی بما خواهش احسان او

دم ز سخن میزند فکر ز نو دوختم — پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع رابع

راه بد این کجاست آه ز حرمان او — تا سر مرم کل کند خار مغیلان او
مغز سخن آب شد در کف اندیشه ام — شعله آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب — آه خطا کرده ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم — شجره نشاندن زمین ثمره دهی آن او
نه ماس ابر بهار دیده گریان من — تا ز باد صبا فیض گلستان او
ریشه فرو میرود در چمنش چوب خشک — فیض بهاران کند شبنم احسان او
از شجر دشمنی بار محبت دهد — تازه کند کام جان میوه بستان او
بی عدو آب تیغ معرکه رستخیز — رشک گلستان کند خون شهیدان او
کاشتن امید را یاس خزان کرده ام — باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
حسن و ملاحت بهم عربده جوئی کنند — گر نه دهد صلح شان زلف پریشان او
روح نکرد اختیار بهر می مشت خاک — بر گل ما تا نتافت پرتو ایمان او

[illegible]

[illegible]

عزم سفری کند این دل دیوانه ام | آه که غرناله نیست یار بیابان او
چشم مروت مدار از نظر روزگار | خون جگر می چکد از سر مژگان او
حوصله آید به تنگ وین دل غمدیده ام | عرض تحمل کند بر سر میدان او
در جگرم هیچ گه قطرهٔ خونی نماند | خنجر مژگان او و لب مرجان او
بر در سلطان عصر حیف ندارم دگر | تا که رساند بعرض قصد ارکان او
ثانی صاحب قران باد شه انس و جان | آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او
بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست | لطف خداوند آن هست نگهبان او
قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم | یافته عمر ابد عدل بدوران او
زهرهٔ شیر فلک آب شود در هراس | تیز کند گر نگه جانب الوان او
فتح نه اقبال آن بر سر هر کس رود | پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و سلم

دل من بلبل عشقست و داغ دل گلستانم | فنا دیوار آن باغ و بقا صد خار بستانم
دلی کز درد پنهانی و چشمی خون گرید | بیا با ز اکند رشک گلستان چشم گریانم
اگر دیوانهٔ عشقی مگردان روی من آو | که این وادی ره عشقست نباید آب با یارانم
بیابانی که در خشت جگر را شیر بستاند | نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانم
اگر دیوانهٔ عشقی کشد بار غمی من آو | که دم تشنگی هم درد باشد آه کنعانم

[illegible]

[illegible]

مدرس درس از آن گوید که فیض عشق یابد | ندارد احتیاج گریه زاری ذوق وجد آتش
تشنه رفت نیست گر لوح مزارم فرش سبزه شد | زیارتخانهٔ قدسیست بر قبر شهید آتش
نباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم | بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمان آتش
ز وردنا توانیها چو شد کار لب تشنه | تو خواهی درد افشان کن تو خواهی چشم افشان آتش
محبت در هی گوید خرد سرگرم او استاد | تو مجنونست سرگردان که تا گیر دگر بیابان آتش
ملامت نه آسمان بارد ندامت از زمین روید | گرفتار محبت را از فغان در دهر باشد آتش
چه شد آن تو خورشید عالمتاب یارب | که پیدا نیست آثار زنام لعل در کان آتش
بر غم شادمانی غم وطن در سینهٔ من کن | که دارد رونق آبادی لهاتی شانش
کسی امید لا محبت باغم جانان | که گوهر کند او بیجای گوی چوگانش
نهانی گریه دارم زدل و زدیده | زنامم صبر و تابی ندارد تاب افغانش
پریشان ناله دارد دل غمدیده در سینه | زنامم صبر ادا ده بدست موج طوفانش
با موج سند هست روان شد نالهٔ زارم | تو صبر آهسته زمیر و که بر هم میخورد
سمند همت اندیشه زین کرد دست میخواهم | تربت جانها تنها کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحرخیزست و در باغ بینه بستانش | شرار شعلهٔ آه جگر سوز گلستانش
بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری | قفس شد آشیان آن ز او صبر آید گلستانش
وجود بیوجود من همواره در جنگست | که شست استخوانش را بر سوخت استخوانش

[illegible]

مطلع ثالث

شهنشاهی که دربانان درگاهش بصد منت | ملائک را نشستن می‌دهد بر خاک ایوانش
شهنشاهی که بنویسد برات عاصیان را عفو | در آن ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش
شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم | فلک وز دیده قرص آفتاب بی‌فره تابانش
شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را | بوقت آفرینش بر سر طغرای فرمانش
کمال قرب این باشد که در معراج جسمانی | فرو ماند چو جبریل امین در پیش جولانش
بهارستان عالم را بود از فیض او رونق | ز خیت باغ میگیرد نسیم بوی ریحانش
کسی کاندر ره آتش بریزد قطرهٔ اشکی | شود خورشید صحرای قیامت بر سر یارانش
عتاب او بود بادی ز هر جانب که برخیزد | بقا نخل فنا باشد روان در پیش جولانش
بود احسان او ابری که در صحرای ناکامی | برون آید گل مقصود را از خار بارانش
نیسان آفتاب آرد برون از مشرق گردون | شد گر بر عطارد سایهٔ خورشید تابانش
شهنشاهی که از بهر شفاعت در رستاخیز | بود خیل ملائک انتظار خوان احسانش
از آن ظاهر شد اعجاز او بر فرقهٔ اول | که وز زیر نقاب لطف ایزد دوشدت پنهانش
نعمت در ملک تن دارد مبین ظل سلیمانی | شد اقلیم بدن ملکش دلم تخت سلیمانش

تنها بر تحفهٔ بیچاره رحمی کن که میخواهد | ز بستان عطائی خود بدیده یک گل افشانش

دلم دیوانهٔ عشق است و حیرانی بیابانش | سر آن دریای خونخوارم که پای از آن اوست
مقلم جذبهٔ عشق است خاموشی باند ازش | بود زنجیر در گردن بروی موج طوفانش

چو مردان بهر مردان ناکامی تحمل کن | که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی | ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی
زبان در کام همت کش بپای صبر در ره آی | که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
خجالت روشنی در دیدهٔ بینای دل گردد | سر موی ز خودبینی خود گر در دستان بینی
ترا گر صد جگر باشد ز خود بند جگر خوارش | خجالت آنکه میخواهی ازان کافر امان بینی
برای خاطر این نفس کافر هیچ برو آنگ | بر آتش منبر خود را در آتش گران بینی
چنان مشتاق عصیانی که تا سر بند تو بیند | گر ترسی ز سعادت گر سعادت از زبان بینی
تو گر در همتی در اوج محنت بال بگشائی | همای باغ رحمت را کجا در آشیان بینی
بخون آلوده دامان عصمت او نخواهی | با این آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
ز غفلت وبگردانی و بابی لذت فرصت | سر اخلاص خود را بر سر دست آشیان بینی
بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن | که تا بی‌حجاب دست روی آن جهان بینی
ز حال خود مشو غافل که مردان بهر سید | بقا را در بدن پای غبار آن جهان بینی
زد آتش گر نشان داری بکن قطع ای زود | که چون منصور سر را بر سر دار از زبان بینی
ز زندان خودنمائی بی‌هر صحبت بهر آن کاسخا | فضای کلبهٔ محنت به از باغ جنان بینی
بعزم هستی یکدم گر از هستی برون آئی | دلت را در طواف کعبهٔ روحانیان بینی
برون آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا | برای تختهٔ هستی مکان در لامکان بینی
خرابی جهان بیوفا از آتش نفس است | ز بین آتش جهان اندر جهان خانمان بینی

تو از ملک خراسانی چه طرح از وطن داری
بجو از شهر سبا گرد رو عجم هند و ستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را در فرش گاه دیبا بینی

ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
رخ آئینهٔ مقصود اسرار نهان بینی

مرو در کشور ظلمت که بی امر محال است این
که حسن و سیا نرا در نقاب نگهبان بینی

نهان در موجهٔ دریا تو ای جوینده غواصان
تو سیخواهی که بی تاج خود را بی کران بینی

پدید از شعبان زندگانی جای عمرت
تو چون صیاد تا بینان ز برزخ شیان بینی

ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده
همان بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی

ز همت گر پر و بالی گشائی در چمن بلبل
بهار صد گلستان اتهان در یک خزان بینی

برو آئینهٔ دل را به آب دیده صیقل کن
که احوال دو عالم را در آن یک عیان بینی

ز تیر غمزهٔ جادو نگر در آن گوشهٔ ابرو
که عمر جاودانی در خدنگ آن کمان بینی

تکلم چند چون طفلان دبستان گلشنت را
تو شمشیر عافیت در سینه دو شمشیرگان بینی

مطلع ثانی

چه دیدی نفع در شادی که در غم دوستان بینی
چه نقصان دیده از غم که در شادی غمخواران بینی

چراغ دیده روشن کن ز بستان فردا بدل
که خون چشم بلبل را بهار مهرگان بینی

جرس سان بهر و گرد آن چو از ناله اثر یابی
نشستن در همه ترمیزان که چون محمل گران بینی

ز نفرت آشنا گردی به بیخود شوی بینا
بچشم دل اگر در روزگار درمان بینی

الفتی در دیدهٔ همت اگر داری بینائی
درون پرده وحدت همه نقش جهان بینی

جوانی رفت و پیری رفت و خود هم پیر گشتی
هنوز ای دیده حسرت بسوی این و آن بینی

هوای دودمان تا کی درین منزل سر آمد
در آئی چون درین منزل چراغ دودمان بینی

بحسرت گر دمی خواهد اگر در طرز استغنا
ز ابرو گوشهٔ چشمی بسوی مخلصان بینی

جوی از دانش اگر داری زبان بکام خشک
ز رشته این زبان تا کی زبان لال و جان بینی

بخلوتخانهٔ جانان تو بی بنشین سوی محرم
در آن مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی

اگر از پردهٔ غفلت بر آئی همچو مغز از پوست
گلستان حقیقت اعیان اندر جهان بینی

بیا و رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن
که با از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی

هوای نفس هر یک را خود حیات بی خبر دارد
که خط مغز را در عکس روی استخوان بینی

نشود دشاد ای تحفی ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را در میان بینی

ایضاً قصیده

نهاد خانهٔ عمرم چو رو به ویرانی
دگر چه سود دلا ناله و پریشانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف جهالت ز روی نادانی

تباه کرده عمرم مرا بجای کفن
لباس هست جامهٔ حیرانی و پریشانی

فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
که جیب عمر گسستم پاره از پشیمانی

کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام شاید
کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی

قصیده

تو شهسوار جهانی ترا زیانی نیست ... بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
به بین بسوی غریبان بیکس و مظلوم ... ز روی عدل و شکرانهٔ جهانبانی
نگو بعالم پیر جسم اینقدر تا کی ... بدست دیو بود خاتم سلیمانی
شکستن دل آزردگان بقائی نیست ... که مور یاد دل آن کند سلیمانی
سپهر منزلتان صاحبان داد آورد ... شکوه دولت فیروزه خان دورانی
ز روی لطف تقصیر من قلم درکش ... که با تو هست مرا نسبت سخندانی
نوید وعدهٔ عدل تو دارد م زنده ... وگرنه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدهٔ عیدی که همچو یک خیال ... به پیش جلوهٔ آن جان و هم بقربانی
دلم ز زور توکل بت هوس بشکست ... مقیم کعبه کجا و طریق رهبانی
کشید همت من سرمهٔ حیا در چشم ... که بنگرم بسوی دیگران بحیرانی
ز رفتن سر و سامان از آن ملالم نیست ... که کار دست جیب و رداست بی‌سامانی
مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید ... که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد ... که هست از پی هر قحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست ... که روز کامروائی بدشمن ارزانی
چو پیش همت دانا گدائی محض است ... شکایت سر و سامان از پریشانی
محال عقل بود بر ز من بجانب شهر ... کسیکه از غم ایام شد بیابانی
بمصر دهر نمانده است مشتری ورنه ... منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

کمند گونه خطا گشت در آغوشش ... از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق می فزاید ... ز آواز نی و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل ... از گرمی آفتاب توبه
خون خود و خلق را بریزد ... از مردم بی حساب توبه
نا خورده بکیف می درآید ... از خوردن خون ناب توبه
از خوردن می کند فراموشش ... با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست ... در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت ... از همت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم ... از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی ... از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جانم رفت ... از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو بتوبه مغرور ... شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسود ... تا کرد دل از جواب توبه
گر توبهٔ تو نباشد از دل ... بی مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد ... هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقیست ... گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که بتوبه سست عهد است ... آخر کند اجتناب توبه

بشکر ریزی گفتار قسم
بعقیق لب شکر سوگند

بخرام قد دلدار قسم
به زلال لب کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی پیش نظرم نیست

بار گفتم بدهان تو قسم
به بر و دوش تو زیبا سوگند

به سر موی میان تو قسم
به بناگوش مصفا سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اند تو بدر

بصفای بدن یار قسم
بلباس گل سوری سوگند

به سر چه ذقن یار قسم
بغریق غم و دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت

به سر عربده دوست قسم
به نگهای تکلم سوگند

دیگری نیست همه اوست قسم
با ادای تبسم سوگند

نگهی بر سر داغم بفشان
بوی گل بر سر باغم بفشان

به سر نرگس مخمور قسم
بدل عاشق رنجور قسم

نگهی جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز بکن

با سر نظر یار قسم
با ادای قد دلجو سوگند

با ادای نگه یار قسم
به نسیم سر گیسو سوگند

گوئی از لطف که من یار توام
بخدا خسته و بیمار توام

بشکنج شکن یار قسم
بدل آویزی گیسو سوگند

به سر نافه تاتار قسم
به کج اندازی ابرو سوگند

هر دمم از شوق وصالت مردم
به تمنای دو لعلت مردم

به صفای ملک العرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند

از سما تا به سر عرش قسم
به سر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک ره جانان است
نظر لطف پی درمان است

الصنف

ای حسن که در پرده نمود راز نهان داشت
درجی بصدف داد که از گریه امید است

بر داشت ز رخ پرده چو راز کی از آن داشت
رنگی بگهر بخت که در سینه کان داشت

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غمکده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان
نوشیم ز میخانهٔ وحدت می گلگون
قفل در میخانه باندیشه گشائیم
چون موسم گل دست در آغوش خم انست
افسردگی بود ازان هم اثری نیست
تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت
هنگامهٔ می و مجلس فرزانه نشین نیست

گردیم بهر سو ای آشوب پرستان
اسرار می و میکده گوئیم بمستان
راز دل پیمانه بگوئیم بدستان
کافیست مراد دیدن دیدار گلستان
بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
روشن کنم از آتش می شمع شبستان
دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل درد دل ما بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل
زان پیش که فرهاد شکافد سر خارا
آنروز که پر خون جگر شد دل مینا
روزیکه بنای حرم کعبه نهادند
آنروز که در پرده بخود جلوه گری بود

راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود
کین زمزمهٔ عشق سبب باد صبا بود
از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
این نغمهٔ جهان در اثر ساز و نوا بود
این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

آئیم که در پردهٔ ایما و اشارت
با آنکه پر و بال نداریم پریدن
تا در دل اسباب تعلق هوسی هست
خون جگر ناله اگر در دل مخفی

قفل از در گنجینهٔ مقصود گشائیم
در اوج هماسایهٔ اقبال همائیم
گر باد هوائیم که در قید بلائیم
غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان هست در آغوش بهارست
ما را به پریشانی ایام چه کارست

شگفت بجز داغ گلی گلبن باغم
این آب بغیر ریشهٔ من تشنه ندارد
در خانهٔ تاریک دلم نور نبخشد
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست
شد نیز بصفت عاقبت این موی سیاهم

خون در جگر لاله کند سینهٔ داغم
لبریز کن از خون دل جام ایاغم
گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم
آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
این به که درین کوچه نگیرند سراغم
خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش بچمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد غم عشق تو خون در جگرم کرد
چون حسن ملاحت دهنم را نمکین ساخت
روزیکه محبت لب مرم و داغ جنون سوخت

وین آتش شوقت چو صبا دربدرم کرد
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

امشب شب عید است و مه من بمحاق است
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق است

زان روز که دل با تو گرفتار نیاز است
رسوائی عشق تو باد بر سر بازار است

تا هست درین مدرسهٔ عشق کتابی
مضمون خط تو قصهٔ محمود و ایاز است

سر گوشی حسن تو ز زلفت نشد آخر
در پردهٔ این کار زند اند که چه راز است

بر غیر بر آورد بعادت مناجات
بر روی اجابت همه درهای تو باز است

گر رفت خطائی ز خجالت نگریزم
چون عفو خداوند جهان بنده نواز است

تا چند توان دید درین خانهٔ تاریک
شمعی است حیات تو که در سوز و گداز است

بر مرکب دولت نتوان رفت به منزل
ای آه سحر چون شب تو دور و دراز است

بی خدمت بلبل نزدم جانب گلشن
هر غنچهٔ ره گلشن مقصود دراز است

روزی که غم وصل تو ما را نگران کرد
شرمندهٔ بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر هم تخت و غم را
بر باد دهم تخت و جهان گرم را

دل نیست که از شعلهٔ آه جگر خویش
آتش زنم این خیل نعم را و حشم را

ابتر کنم این دفتر مجموعهٔ دانش
بر آب زنم نقش سیه کاری قلم را

دارم سر دیوانگی و سر بازار
زین باده کنم مست عرب را و عجم را

حسن از پی مجنونی و دل گرم محبت
تا چند توان کرد گره زلف دژم را

روز و شب در نظر فطرت من یکسان است
بسکه در کار زر و سیم خود حیرانم

خانهٔ دین من از ظلم عمل تاریک است
در خجالت ز من روشنی ایمانم

رگ گمراهی چشمم نتوان پاک برید
تا برآید نرود خون دل از مژگانم

بسته ام از دل و جان بیشتر طوق ستم
گر دهد یک اجل فرصت ازین طوفانم

خورد تا تیر غم عشق تو بر سینه و دل
سوی بیرون رقص کنان در طلب پیکانم

یا رسول عربی جذبهٔ شوقی که چو ابر
سالها شد به تمنای درت گریانم

نیست ممکن که بمقصود رسم بی کششت
مفلس و عاجز درمانده و بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

همتی کعبه که زین راه بجائی برسم
بی نوایم بطرافی نوائی برسم

گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
تا درین ره به زمین بوسی پای برسم

آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم ببرد
گر به پیش نظر کاه ربائی برسم

طالب عشق شوم از پی دردی بروم
سر بسر درد شوم گر بدوائی برسم

از غم مفلسیم رنجش خاطر نبود
نکشم جام فنا تا به بقائی برسم

گو نشستن و سعی مرا پای شتابی بردار
شاید از تنگی ره من بقضائی برسم

دست در دامن صبرم توکل همره
تا درین راه به آواز درائی برسم

زاد راهم شده آخر [illegible]
که ز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

[illegible]

خانهٔ صبر مرا گر دیگبار خراب
گر نهان شد به پس پرده مرادت چه عجب
خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسول الله ز اعجاز سلیمانش مگر
خواجهٔ یثرب و بطحا توجه یکست
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری

اینقدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده دری می آید
که بی عفو گنه در بدری می آید
گز ره دور خدا بی خبری می آید
در مفتوح که بی پا و سری می آید
خانه نالان شده از سفری می آید

مفلس و عاجزم و از تو شفاعت خواهم
عاصی و منفعلم از تو شفاعت خواهم

انکه از سنگ انگشت تو شق گشت قمر
گشت مقصود ز باران عطایت و اشاب
هیچ جا پا نه نهاده به سر کرسی پای
دور اول به نهانخانهٔ وحدت رفته
خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که به علم
وقت جامی سبق خواندن درس کانجا
نادر دهر شرف یافته از زادن تو
گر نبودی غرض از خطبهٔ ناست دیگر
گر تو قائم نبودی نگشتی معصوم

گرد نعلین تو بر تاج گیاهی مغفر
باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر
برگذشته ز فلک کرده ملک را زیر
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده دربان بر در
زانکه شبل تو ندیدست به عالم دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را ز منبر
حوض اشکده می بود نبودی کوثر

[illegible]

[illegible]

تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را
در گلوی سبحه دارد رشتهٔ زنار را
سایبان بارگاه پادشاه کعبه است
مهوشان از طرز نار حسن فری گفته اند
عاشق و معشوق با هم بوالفضول انداز چه
یوسف مقصود را از چه برون آورده اند
خلق و عالم را اجابت دعا آورده اند
زاهد و فاسق به پیش رحمت او یکسیست

آتش نمرود یا ز ابر سر با کرده اند
کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
وین سپهر لاجوردی را که بر پا کرده اند
عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
رسم و آئین را ز غم خویش پیدا کرده اند
تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند
کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
بی تمیزان راه حق را ریگ بر پا کرده اند

من ز خون دل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این راه است و من طی کرده ام

من نمیدانم که نور این تجلی از کجاست
شد ز عکس وحدت اجزای وجودم آفتاب
سیل اشکم آمده کشتی چشم را ربود
نیست گر با تیشه ام نرمی دل در ستون
سالها شد پیر کنعان بر در بیت الحزن
باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم
درس عشقت آنکه تا دانی بود انشوری

اینقدر دانم که چشمم با خیالش آشناست
کیمیا باشد وجود مس اگر با کیمیاست
روشنی دیده ام بر موجهٔ بحر فناست
از سرشک دیده این سنگ درشت و نماست
سر به زانوی تفکر چشم بر راه صباست
ای صبا گردی از آن وادی که تسکین نویست
ترک گفت و گوی کن کانجا سخن محض خطاست

[illegible]

تا که آید خواجه دنیا و عقبی بر زمین / صد شرف دارد زمین از رتبه عرش برین

اینجهان در علم او چون کوکبی بر آسمان / وانجهان در نطق او گردیده مور انگبین

طور موسی انصبوه از شارت دست او / پرتو نور تجلی دارد اندر آستین

هستی او با وجود نیستی در جلوه بود / فخر آدم بود از روزی که آدم بود در طین

زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه دار / گرد اندر پشت آدم بهر حق را اینچنین

صورت او در ازمتی روز اول نقش بست / آفرین آفرینشهای صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان / تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

پیش از آن ذریه گردد از نهان آشکار / در پس آن پرده مجلس نشست با روح امین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نمود / خاتم بدر از انگشت اعجازش نگین

دیده در خواب عدم یکبار روی لعل او / مشک میریزد هنوز از نافه آهوی چین

گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود / بود در ملک رسالت پیش از آن مسند نشین

دیده را از نور ذات روشن کرده اند
منزلش در پرده وحدت معین کرده اند

بو علی روزگارم در خراسان آمده / از پی اغراض در درگاه سلطان آمده

بسکه دریا و وطن نادیده ام ناشناختم / تا ابد امان دلم چاک گریبان آمده

حیرتی دارم که یا رب چون درین ظلمات هند / طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده

گر چه از ظلمات می آیم ذوقی نیست / طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده

در بند ام دارو‌ی بیهوده کی لذت و ... / منکه بر الماس شعر استخوان افشانده ام

بر سپهر لاجوردی کوکب خشنده است / نامه را گر خامه زرین زبان افشانده ام

من همان ساقی هستم که در میخانه ها / باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام

تا چه گلها بشکفد آخر درین بستانها / شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده ام

رنگ و بوی گلشن مقصود را شیم چه قدر / سنگ گلهای بهاری در خزان افشانده ام

گر چه با عشق جنون کوته عنانی کرده ام / همچو گل جان را درین دست عنان افشانده ام

همتی در کار و بار شعله دل کرده ام / آتشی بر چهره پیر مغان افشانده ام

با وجود ناتوانیها ز صبح و دستی / اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه خورشید سپهر یار گذاشت / محک نظم با عیار گذاشت

پایم اندیشه از میان برداشت / غم و محنت به روزگار گذاشت

چون قلم فکر من به صفحه دهر / نکته نغمه یادگار گذاشت

می معنی ز فکر در خم کرد / هر دو را سر خمار گذاشت

دل ز آشوب اینجهان بگریخت / داغ بر روی اعتبار گذاشت

از جگر خون دل برون آرد
جان نثارش کنم اگر چشمم
حسن هر جا که چهره بنماید
قوت طالعم اگر باشد
پای ساقی گر از میان برود
در بیابان چو عشق جلوه کند
چند در باغ فیض همره سحاب
بعد ازین فکر کار چون باشد
خواجه چتر مراد بر سر گشت
اندرون حرم برون آمد
گرم کن بزمگاه افسرده
سنگ از بام چرخ می بارد
پای اندوه از میان بردار
باد ای نگه کمان بردار
پای خود در رکاب همت نه
عمر این زندگی چو کوتاه ست
آتش غم گرفت عالم را

گریه هر جا که باره بکشاید
دیده بر روی یار بکشاید
عشق دندان یار بکشاید
در بروم نگار بکشاید
سر خم را خمار بکشاید
رگ اندیشه خار بکشاید
پنجهٔ خود چنار بکشاید
که دل روزگار چون باشد
نو عروس زمانه در برگشت
رخت این کنده از بر تو در گشت
بمرادت نشین و ساغر گشت
رخت ازین خانه جای دیگر گشت
علم شادمانی بر سر گشت
تیر بهر شکار لاغر گشت
از سر روزگار افسر گشت
بادهٔ جاودانه را در گشت
سیل در چشم این ستمگر گشت

تا بود از حیات من رمقی	ورد من روز و شب دعای تو باد
اختر نحس همره دشمن تو	طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

ای مرهم زخمم هر گز ندی
مردم ز تغافل و ندیدم
از گریه دو دیده گشت لبریز
باشد که ز رشتهٔ محبت
تو مست غرور و ناز سرکش
بی نطق تو چاشنی ندارد
از خال سیاه چشم حاسد
روشن نکند چراغ دولت
اقلیم مراد کس نگیرد
تا دفع غبار دیده سازم
از گردش چرخ سفله پرور

وی بندگی ای هر کمندی
یک روز لب تو زهر خندی
بردار ز پای اشک بندی
در گردن دل کنم کمندی
چون در تو رسد نیازمندی
در کشور هند هیچ قندی
بر آتش سینه نه سپندی
جز کوکب بخت ارجمندی
بی یاری طالع بلندی
گرد ره جلوهٔ سمندی
تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من رخ روزگار برگشت	برگشت ز من چو یار برگشت

[illegible]

زنجیر جنون عقل شکن چون سد سکندر است در دل مستانه به دیده می نهی پای	این سلسله را بریز از هم گو جام جهان نما و گو جم ای سیل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نمونه ایست با من زان پیش که چهره بر فروزی وارستگیم محال عقل است سیرفت غم و محبت از پیش صد تیر غمت بامتحان زد تا گفت دعا اثر ندارد از جذبهٔ عشق گشتم اختر در راه عدم چو انتها نیست من قوت طالعی ندارم	وان هم شده چاک تا بدامن بودم بغمت تو آشنا من از عشق کجا شوم جدا من چون باده و آتش از قفا من زانها همه بود مدعا من شرمنده نگشتم از دعا من سرگشته دراز و بینوا من برگشته زدم با بتدا من بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام	کاسباب نشاط کن سرانجام

[illegible]

[illegible]

حیرت زده ام که از لب دوست در میکده دوش بر سر خم از آتش دل بسینه دارم این طرز محبت است دائم رفتم ز میان خلق و ما را	ریزد گهر و مرا [illegible] نی صد شیشه شکست و شیشه گر نی آتشکده و چشم تر نی با همدگر و ز یک دگر نی غیر از غم دل کسی دگر نی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غمم ز حد برون شد دیوانهٔ عشق ز [illegible] رفته در خرمن عمر من زد آتش در سینه ولی نبود جز نام از گمشدگان عشق بودم سودای جنون ز عقل پوشید از کوشش و سعی حاصلی نیست بگرفت غم تو مرغ دل را رسوائی من بود ادای عشق مردم ز غم و نگفت حال	فریاد که درد من فزون شد در مکتب عشق ذوفنون شد هر آه که از دلم برون شد وان هم ز جفای چرخ دون شد آمد غم عشق و رهنمون شد این کاسهٔ سر که سرنگون شد چون کوکب طالعت زبون شد دل بردن من برت شگون شد قانون ضو ابتلا جنون شد در محنت انتظار چون شد

[illegible]

بر عمر چه نسبت اعتمادے	تا چند ورکشیں حرافت

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهاے جهان کنم فراموشش

گرچه غم خویش با تو گفتم	از دست مرا بده که مفتم
در راه امید گوهر اشک	از شعشهٔ نگاه سفتم
گوشش من و روزگار کر شد	فسانهٔ خویش بس که گفتم
مستحسن نعت تو فتادم	از گفتهٔ خود چو گل شگفتم
مردم زغم فراق اما	راز دل خود بکس نه گفتم
فریاد که یک شبے غریبے	از بستر عافیت نه خفتم
عمرے بامید حال پرسے	خاک ره تو بدیده رفتم
شاید که نه گردد آشکارا	راز دل خویش را نهفتم
در گفت و شنود من اثر نیست	از گفتهٔ خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهاے جهان کنم فراموشش

ای ذره نوسر ان خاک	در معرفت تو عاجز ادراک
دربان تو جبرئیل آورد	لولاک لما خلقت الافلاک
بیداد کفر ظلم از دهر	بے تیغ نبوتت شده پاک

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش

هر چند که پیشت آبرو نیست	کس را بتو حد گفتگو نیست
با دا بتو آرزو مسلم	ما را سر و برگ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش	از خون جگر سبو نیست
مرغ دل ازین قفس بتنگ است	فریاد که ناله را گلو نیست
پر کن ز شراب ارغوانے	این کاسه سره از کدو نیست
زخمے که ز تیغ یار باشد	در مذهب ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون در آمدے	خون باش که حاجت وضو نیست
رفتیم بکوے بینوائے	کانجا ز هجوم غم غلو نیست

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهاے جهان کنم فراموشش

از محنت دهر خویش و پیوند	بیزار شده ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند	اما ز غمت نمی توان کند
با این همه محنت فراقت	هستم بامید وصل خرسند
گفتار بمذهب محبت	با شرع بود برابر سوگند
سیست است به پیش همت من	از جذبهٔ عشق کوه الوند

ردیف

[illegible]

همت نبود ببخل کشادن	وقتیکه نباشدش نبیل و دوشش
تا هست رهی ز تو درین راه	میران قدم و سعی بی کوشش
این راز محبت است مخفی	خاموشش زگفتگوی و خروشش
آب از رخ زرد رنگ ما را	زنهار بآب جوی ... وشش
رفتم که بگو شنو نشینم	از گفت و شنود عیش خاموشش

بنشینم و صبر پیشه سازم یار
تا یار مرا شود خریدار

شد عمر عزیز در تنگ و دو	تا چند توان فتاد در کو
خورشید دماه نور گیرد	ای روی تو دیده تا مه تو
مغرور بحسن خویش منگر	شیرین چه شد و کجاست خسرو
چون مرغ که در قفس بتنگ است	تنگم من ازین جهان بجبر و
از ظلمت ظلم و گردش چرخ	بر بام فلک نمانده یک جو
بر کشور حسن ماه و خورشید	افتاد ز سایهٔ تو پرتو
حیف است رود بغفلت این عمر	چون هست حساب عمر جو جو
تا دیده بهار عمر بگذشت	فریاد ز دست این ستمگر و
از یاد ببر این زمانه	افسانهٔ روزگار بشنو
از گردش روزگار مخفی	ی بین و هر کس تند میرو

[illegible]

[illegible]

یک نقش مراد کس ندیدست	بر تخته نرد لاجوردی
شاید که درست بر نیاید	بر سنگ فرن عیار مردی
باشد که ز روی مهربانی	طومار فراق در نوردی
گلدستهٔ اختر بهار م	گلزار نهاده رو بزردی
از مطلب خود نشان ندیدی	هر چند که جستجوی کردی
چون کام دلم نشد میسر	ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر پیشه سازم یار
تا یار مرا شود خریدار

ما یوسف و نیست کس خریدار	سر دست زمانه رواج بازار
از مصر زمانه مشتری رفت	بر ما الکسیم تنگ شد کار
در گلشن آرزو ز رنجش	نشکفته گل مراد جز خار
جائی که قلم بر فتن آمد	شمشیر خجل شود ز رفتار
خجلت شکست سر قلم را	بر صفحهٔ آرزوی گفتار
جائی که سخن اثر ندارد	خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ و بو ندارد	ورنه دهمش هزار گلزار
بوی سر زلف ای دل آشوب	دل پنجه ز دست مشک تاتار
در باغ مراد دل رسیدست	چون سایه فتم بپای دیوار

[illegible]

خاتمة الطبع

تا در میان خواسته کردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
مخمور از دو نرگس ساقی و باده [illegible]
[illegible] از نرگس ساقی [illegible]
[illegible]

پر کن ز فوج ری که ندانیم کار چیست	خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست	
ساقی چهار فصل جهانست روزگار	فصل دی و تموز و خزانست نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار	هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست	
باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم	موجود در میانه کریم است ذو الکرم
ساقی بیار باده گلگون و جام جم	این موسم بهار و گل روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست	
بی اختیار کار نه جبرست و اختیار	زاهد جو برای خدا چیست کار و بار
ترک شراب و عشق خطا هست در بهار	سهو و خطای بنده گرت نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست	
دنیا و آخرت خود و دیگر جمیله اند	آبادی و خرابی یار او وسیله اند
گویی درین میان همه در مکر و حیله اند	مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
با دل بعشوه که دهیم اختیار چیست	
اورا که جام می نتواند کسی خموش	حرفی ازین ترانه نخواند کسی خموش
صوفی باین نوا نساند کسی خموش	زاهد درون پرده نماند کسی خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست	

خالق ارض و سما را ستایش و [illegible]
[illegible] که وجود کائنات
را [illegible] ارکان رباعی [illegible]
تزیین بخشیده صلوة و سلام نثار
بارگاه صدر [illegible] که از مطلع دیوان
نبوتش و مقطع قصیدهٔ رسالتش
مجموعهٔ [illegible] عالم [illegible]
از [illegible] گزیده [illegible] سخنوران

دیوان [illegible]

[illegible] و نازک خیالان [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] کلام بلاغت [illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Haci Mahmud ef.
3364